شهری چون بهشت



سیمین دانشور

شهری چون بهشت

نوشتهٔ سیمین دانشور



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

سیمین دانشور
شهری چون بهشت
چاپ اول: ۱۳۴۰ ه.ش. تهران
چاپ دوم: ۱۳۵۴ ه.ش. تهران
چاپ سوم: خردادماه ۱۳۵۹ ه.ش. تهران
چاپ چهارم: خردادماه ۱۳۶۱ ه.ش. تهران
چاپ پنجم: اسفندماه ۱۳۶۱ ه.ش. تهران
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ بهمن
تعداد ۱۱۰۰۰ نسخه

فهرست

قلم انداز	۷
شهری چون بهشت	۹
عید ایرانیها	۳۱
سرگذشت کوچه	۴۱
بی‌بی شهربانو	۵۹
زایمان	۷۷
مدل	۹۱
یک زن با مردها	۱۰۷
در بازار وکیل	۱۲۵
مردی که برنگشت	۱۴۵
صورتخانه	۱۵۹

قلم‌انداز

کتاب حاضر، «شهری چون بهشت»، اولین بار در دی‌ماه ۱۳۴۰ چاپ شده منتشرگردید. چاپ دومش در سال ۱۳۵۴ به‌انتشارگذاشته شد. مطلقاً در آن دست نبرده‌ام و همانطور که بوده است اینک عرضه می‌گردد. یادگاری است از دوران سیاه اختناق و نموداری‌است از اجتماعی که در آن زیسته‌ام و زندگی را تجربه کرده‌ام. بیشتر شخصیتهای داستانهایش واقعی است و با آنها شخصاً برخورد داشته‌ام. اولین اثرم‌یک مجموعهٔ‌داستان بود زیر عنوان «آتش‌خاموش» که درسال ۱۳۲۷ منتشرگردید. داستانهای‌آن مجموعه، خام و ناپخته و فاقد جهان‌بینی فلسفی و دید اجتماعی بود چرا که فاقد تجربهٔ کافی در این فن بودم. سووشون در سال ۱۳٤۸ از چاپ درآمد و مجموعهٔ داستانهای «به‌کی سلام کنم؟» اخیراً به‌چاپ سپرده شده است. پس کارنامهٔ هنریم چهار ورق بیشتر نخورده است. علتش این است که سالیان دراز معلم بوده‌ام و هر کس معلمی کرده باشد می‌داند که چنین اشتغالی آدم را سخت خالی می‌کند. تو از چاه ذهنت هر چه آب زلال روان‌داری بیرون می‌کشی به‌این امید که شیفتگان دانش را تا آنجا که بتوانی سیراب کنی. عصارهٔ تجربه‌هایت را در اختیار شنوندگانت می‌گذاری تا شاید بتوانی به‌دل‌وجان آنها راهی بیابی، شاید هم نتوانی. بعلاوه من هم همچون بسیاری از معاصرانم که آتشهای خاموش روزگار درازبگیروببند بودند قربانی ترجمه شدم، چرا که سانسور وجودداشت و به‌علت غربزدگی ترجمه از آثار غربی خوانندهٔ بیشتری را جلب‌می‌کرد. اما امروزکه به‌گذشته می‌نگرم می‌بینم احتمال زیاد دارد که ترجمه‌های همان‌روزگار چه بسا نویسندگان بسیاری را رهنمون بوده است. چه بسا جای پائی بوده است برای قدم‌زدن نویسندگان تازه‌کار یا سیامشقی بوده است برای خودم. علت دیگر کم‌کاریم این است که متأسفانه انضباط ندارم و تا حالی خوش دست ندهد اغتنام فرصت نمی‌کنم و دست به‌قلم نمی‌برم. بعلاوه بیشتر می‌خوانم و کمتر می‌نویسم.

می‌گویند ادبیات‌گل خاکی است که در آن می‌روید. از خاك مولدش

تغذیه می‌کند، از هوا و آفتاب پیرامونش مایه می‌گیرد، رشد می‌کند و می بالد. اما ادبیات دوران ما بیشترشان خارهائی بودند در چشم هیأت حاکم. نویسندگان معاصرم و خودم در دوران نئاندرتالها زیستیم و با وجودی که در وطن بودیم در غربت‌غریبی رستیم. نئاندرتالهای پیش‌از تاریخ شکارچی بودند اما هرگز جنگ انسان با انسان مطرح نبود. خدا بنی‌اعمامشان را بیامرزد که میمونهای اصیل بودند و خدا خودشان را هم بیامرزد که بهشکار حیوان برای پر کردن‌شکم‌خود وخانوادهٔشان اکتفا می‌کردند، اما در عهدما شکار انسانهای مبارز مطرح بود. خاك آلوده بود، خفقان فضا را مسموم کرده بود، واقعیتها زیر پرده‌ای از ابهام پنهان بود یا با تبلیغات دروغین سرسام‌آور منحرف‌می‌شد، و دیگرگونه جلوه‌گر می‌گردید. بسیار دشوار بود که‌گیرنده‌های حساس هنرمندان، واقعیت و حقیقت را ضبط کند وگزارش واقعی به‌قلب و مغز نویسنده و دیگر هنرمندان برساند تا آنان به‌کشف حقیقت نایل‌آیند و حقیقت از ورای واقعیت در آثارشان بدرخشد. البته شنیده‌ایم و حتی دیده‌ایم که نیلوفرآبی‌در لجن و در مرداب‌هم می‌روید و در این پنجاه‌واند سال اخیر چه بسا نیلوفرهای آبی هم که داشته‌ایم. شخصاً نه‌نیلوفر آبیم و نه‌گل دیگری و نه حتی خار. بضاعتم مزجاة است اما همه‌اش تقصیر خودم نیست.

اینک دوران جمهوری اسلامی است و اسلام راستین آزادی مغزوقلب و بیان واقعیت و حقیقت را بشارت داده است و این آرزو نه‌بر جوانان که حتی بر پیران عیب نیست که منتظر خرمن خرمن‌گلهای رنگارنگ و متنوعی باشند که در باغ اندیشهٔ این‌سرزمین بشکفد و موجب آگاهی و هوشیاری و بیداری مردم ایران بشود. اما این شک همواره وجود دارد که هنر در دوران تسلط‌توده‌ها و با برنامه‌های از پیش ساخته شده و در چهارچوب آیه‌های زمینی رهبران، آنطور که شاید و باید رشد نکرده است و نخواهد کرد.

سیمین دانشور

شهری چون بهشت

هرشب مهرانگیز که دختر سیاهی بود میامد و در اتاق بچه‌ها می خوابید. در اتاق پنجدری بزرگی رختخوابها را جفت هم می‌انداختند و علی و دو خواهرش بعد از این که اتاق را از گرد و غبار بازیهای خود می‌انباشتند در رختخوابها می‌خوابیدند. آخرین و کهنه‌ترین آنها مال مهرانگیز بود. چراغ را خواهر بزرگتر پائین می کشید تا مهرانگیز بیاید. مهرانگیز در آشپزخانهٔ مقابل اتاق پنجدری ظرف می‌شست. علی صدای بهم‌خوردن ظرفها و چلپ و چلپ آب را می‌شنید و بعد که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش می کرد علی از شادی آمدنش در رختخواب قوز می کرد و صورتش را به‌بالش می‌فشرد. مهرانگیز با یک فوت چراغ را خاموش می کرد و در رختخواب‌دراز می کشید. آنقدر آهسته، که اگر علی به‌انتظار او بیدار نمی‌ماند هرگز متوجه آمدنش نمی شد. بعد علی مهرانگیز را صدا می‌زد و التماس می کرد که قصه بگوید. و هرشب همان قصه ها تکرار می‌شد. قصه های مهرانگیز و مادرش و دده‌های دیگر:

سادر مهرانگیز بچه بوده و لخت و عور کنار شط با بچه های سیاه دیگر بازی می کرده است که یک مرد نکره با چفیه و عگال از کجاوه پائین می‌آید و داد می‌زند: «تعال. تعال.» و فقط مادر مهرانگیز که خیلی بچه بوده به‌طرف او می‌دود. مرد نکره چند تا نقل بادام درشت در مشت مادره می‌گذارد و بغلش می‌زند و می‌گذاردش توی کجاوه. مادر مهرانگیز که خیلی بچه بوده گریه و زاری می کند و دست و پا می‌زند. دستی جلو دهنش را محکم می‌گیرد. مادر مهرانگیز دست را گاز می‌گیرد. دست محکم می‌زند توی دهن مادر مهرانگیز که خون می‌آید، بعد بسکه گریه می کند خسته می‌شود و خوابش می‌برد. بیدار که می‌شود خود را در یک جهازا[1] می‌بیند. نه‌مادرش بوده. نه پدرش. اماآدم سیاه از زن و مرد و بچه فراوان بوده. باز گریه. گریه. که یک زن سیاه

---

۱. کشتی

یک سیب سرخ می‌دهد دستش. مادر مهرالگیز در همان عالم بچگی از زن سیاه می‌پرسد «میریم پیش ننه‌م» زن سیاه با یک دست شرق می‌زند پشت دست دیگر خودش. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «ای دادبیداد. ای‌داد بیداد». به‌زبان خودشان. هنوز مادر مهرالگیز این زبان یادش است اما مهرانگیز بلد نیست. بعد می‌فروشندش به آقابزرگ علی که اسمش را می‌گذارد: «باجی دلنواز»

این قصه را بارها علی شنیده بود و هر شب که از او می‌شنید قول می‌داد که اگر سرد نکره را بچنگ بیاورد با کارد آشپزخانه تکه‌تکه‌اش خواهد کرد. و مهرالگیز می‌گفت: «خب. حالا بخواب.» و شب دیگر این قصه بود: —«نورالصبا، ددهٔ نواب ازهمهٔ دده‌هاسربوده. اولاً بزوزوکی[2] دلنواز و مهرالگیز نبوده. دماغش پهن نبوده. باریک بوده. چشماش هم گرد نبوده بادامی بوده. موهاش‌هم کرنجی[3] نبوده. عین دوتا مجسمه دختر سیاهائی که بغل ساعت تو اتاق ارسی هست.» نه مث من ننه جون که اپرو ندارم هیچی. چشام کپهٔ[4] نخوچی. دماغم کپر دکونه[5] لبام توت می‌تکوله —ننه جون من هنوز خونهٔ آقائی بزرگت بودم که یک روز از خونهٔ نواب اومد خونهٔ آقائی بزرگ. اومده بود خانمارو واسهٔ پرسهٔ آقائی‌نواب وعده بگیره. آقائی نواب‌رو دم قونسولخونه تیر زده بودن. چادرکربدوشین مشکی سرش بود. از در اتاق که اومد تو، سرشو یواشی آورد پائین که نکنه به‌سردراتاق بخوره، بسکه قدش بلند بود. شونهٔ خانم بزرگ‌رو هم ماچ نکرد. همی گفت سلام، والسلام. از تو یه دستمال حریر سیاه یه‌نعلبکی پر از قهوهٔ بوداده درآورد. گذاشت جلو خانمی بزرگ...

«بعدش تو همهٔ شیراز پیچید که کی بوده و چکاره بوده. ننه‌جون‌یه روز سه‌تا درشکهٔ لولونو دم در خونهٔ نواب وامی‌سه، یه کاکا سیاه با کت و شلوار وکلاه پوسی از درشکهٔ اولی پیاده می‌شه، دنبال او هم کاکاهای دیگه. همه‌شون باکلاپوسی و فکل و کراوات. آخر از همه یه کاکائی پیاده می‌شه که

---

۲. سیاهی
۳. بضم اول و دوم موهائی که جعدهای ریز دارند.
۴. نیمهٔ نخودچی
۵. پوشش حصیری جاودکان

یه صندوقچه با روکش مخمل قرمز دستش بوده.اینا ننه، همشون وزیر وزرای شهر نورالصبا بودمن. در می‌زنن میان تو خونهٔ نواب. خانم نواب می‌فرسه دنبال نورالصبا، وقتی نورالصبا میاد، همه‌شون‌تعظیمش می‌کنن. هی تعظیمش می‌کنن. تو صندوقچه ننه، لباسای بنارس و جواهر بوده. میدن نورالصبا می‌کنه برش. وقتی رد می‌شده که بره سوار درشکه بشه، کاکاها بازم تعظیم می‌کنن. همچی تعظیم می‌کردن که سرشون می‌خورده به کاسهٔ زانوشون،... حالا لابد ملکهٔ شهر خودشونه. ننه از اون روز تا حالا آرزوی همهٔ دده سیاها اینه که یکی بیاد بیردشون.»

و علی می‌گفت: «شاید دنبال تو هم اومدن. ننه اگر بیان، تو من‌رو ول می‌کنی میری؟»

و مهرانگیز می‌گفت: «حالا بگیر بخواب تا صبح بشه ببینیم.»

*

علی همین‌جورها می‌دانست که مادر مهرانگیز باجی دلنواز بود. اما پدرش؟ مادر علی همیشه ازکنیزهای پدر خودش تعریف می‌کرد. از سفره‌ای که می‌انداختند و بیست‌نفر دورش می‌نشستند. از سفر مکهٔ مادرش و از شوخیهای پدرش باکل کاپیتان جهاز یاد می‌کرد. البته ندیده بود. شنیده بود.

مادر علی می‌گفت که قرب‌باجی دلنواز از همهٔ کنیزها بیشتر بوده است. حتی به‌سفر مکه هم برده بودندش. اما بعد از سفرهوائی شده، چه کارها که نکرده. مهرانگیز هم همبازی خانم‌زاده‌ها و آقازاده‌ها بوده. و غصه می‌خورد که مجبور شده است مهرانگیز را در خانهٔ شوهر به‌کار وادارد: «آدم سر جهازی‌روکه به‌کار وانمی‌داره. سرجهازی صندوقدار خانم می‌شه. اماکو صندوقی که مهرانگیز صندوقدارش بشه؟»

علی حتی به‌یاد داشت که روزی باجی‌دلنواز عصازنان با لباسهای پاره مثل درخت لته[۶] کهنه به‌خانهٔ آنها آمد. مادرش داشت سرحوض وضو می‌گرفت، وقتی پایش را مسح کشید داد زد: «مهرانگیز بیا مادرت آمده.» و مهرانگیز دوان خود را از آشپزخانه بیرون انداخت و دست انداخت گردن

۶. تکه پاره

مادرش.

بعد مادر علی ایستاد به‌نماز. علی و دو خواهرش در اتاق ارسی که اتاق پذیرائیشان بود جمع شده بودند و برخلاف همیشه ساکت و دو زانو نشسته بودند. باجی‌دلنواز ته اتاق نزدیک در نشسته بود و اشک می‌ریخت و تعریف می‌کرد که ارباب سرپیری از خانه بیرونش کرده. هیچ‌جا هم ندارد برود. علی و خواهر کوچکترش به‌گریه افتادند. اما خواهر بزرگتر گفت: «بچه‌ها بریم بازی.» خواهر کوچکتر علی رفت کت کهنه‌اش را آورد داد به‌دلنواز. علی خوشش آمد. او هم رفت هرچه نخودچی کشمش قایم کرده بود آورد و ریخت تو دامن دلنواز. مادر همچنان نماز می‌خواند و گاهی صدای آهسته‌اش را بلند می‌کرد. علی با همهٔ بچگی می‌فهمید که به‌آنها نهیب می‌زند. حتی می‌فهمید که نماز خود را مخصوصاً طولانی کرده. قنوت را آن‌قدر طول داد که حوصلهٔ علی سر رفت. آخرسر که مادرش سه‌بار دست به‌سر زانوهایش زد علی نفس راحتی کشید. دلنواز آمد شانهٔ خانم را ماچ کرد. زبانش می‌گرفت. شروع کرد که داستان خود را از سر بگوید: «اگه آگائی زنده بود ما بیصاب نمی‌شدیم.» مادر علی گفت: «همه‌شو شنیدم. بسه، بسه.» دلنواز گفت: «اجازه‌بدین امشب تو زوگالدونی بخوابم.» مادر گفت: «نمی‌شه، مگه ما باید چندتارو نون بدیم؟ تازه مهرانگیزم زیادیه.» دلنواز گفت: «میفتم به‌گدائی. عاجزم.» مادر علی گفت. «به‌من‌چه؟ بیفت.» علی و خواهر کوچکش به‌گریه افتادند و به‌مادر التماس کردند که دلنواز را نگه‌دارد. مادر به‌آنها چشم‌غره رفت.

بعد صدای عصای دلنواز از دالان به‌گوش رسید. درِ ک‌ارسی را بالا زده بودند و علی روی هره نشسته بود و نق می‌زد و به‌مادر التماس می‌کرد. مادر گفت: «بچه پاشو ببینم.» بعد داد زد: «دلنواز بروخونهٔ منور خانم. گناه کردیم که ما خواهر بزرگتر شدیم؟»

بعد علی رفت توی آشپزخانه پیش مهرانگیز. مهرانگیز داشت هیزم زیر اجاق می‌گذاشت. علی نشست پهلویش. اشک از چشم مهرانگیز می‌ریخت پائین، یک اشک از چانه‌اش سرازیر شد به‌طرف گردنش. علی گفت: «ننه‌جون گریه نکن اگه خاله‌م نگهش نداشت خودم که بزرگ شدم...»

مهرانگیز گفت: «گریه نمی‌کنم. دود رفت تو چشام.»

علی پرسید: «کو دود؟»

مهرانگیز انگشت گذاشت روی دماغش و گفت: «به خانمی نگی که گریه کردم ها.»

*

یک ماه گذشت. شاید هنوز یک ماه هم نشده بود. یک روز طرفهای عصر شوهر منور خانم آمد دنبال مهرانگیز. مهرانگیز رفته بود حمام. شوهر منور خانم در گوش مادر علی پچ پچ می کرد و مادر سر تکان می‌داد و می‌گفت: «لااله‌الاالله. بمیرم خواهره تو چه دردسری افتاد.» بعد مادر بلند شد و گفت: «علی دو بزن برو سر حمام. به مهرانگیز بگو زود بیاد» علی داشت کفشهایش را پا می کرد که صدای مادر را خطاب به شوهر منور خانم شنید: «شمام برید. نمی‌خوام بیاد اینجا عرو بوق راه بندازه، راه براه ببریدش.»

علی و شوهر خاله‌اش به حمام رسیدند و پشت پردهٔ کرباسی حمام ایستادند. شوهر خالهٔ علی، زن اوستای حمام را صدا کرد و آهسته چیزی به او گفت. زن اوستا رفت و علی و شوهر خاله‌اش پشت پرده ماندند. علی صدای مهرانگیز را شنید که می‌گفت: «اسون بدید سر مردگیم رو بشورم و بیام.» صدای زنی در جواب گفت: «نمی‌شه، کار واجبیه. زود باش.»

و باز صدای مهرانگیز آمد که: «خواستگار برام اومده؟ زن اوستا؟» و صدای بشکن شنیده شد. و باز صدای زن: «ننه‌ت داره جون می کنه، تو بشکن می‌زنی؟»

و صدای یک فریاد که علی زد به گریه.

بعد هرسه راه افتادند و مهرانگیز سه بار در کوچه زمین خورد. وارد خانهٔ منورخانم شدند.

منورخانم به شوهرش گفت: «بچه رو آوردی چه کنی؟»

— خودش اومد.

بعد خاله‌اش داد زد: «نیر بیا علی جون اومده» و بعد رو کرد به شوهرش و گفت: «خدا بیامرزدش بد وقتی مرد. تنگ غروبه.»

نیر و علی رفتند بازی. نیر گفت: —علی بیا مرده بازی بکنیم.

علی پرسید: — باجی دلنواز مرده؟

نیر گفت: —ها بله. حالا می‌خوان ببرنش حموم.

*

روز چلهٔ دلنواز، علی و مهرانگیز رفتند «صفهٔ تربت» سر خاک. خیلی گشتند و از خیلیها پرسیدند تا گور دلنواز را پیدا کردند. تل خاکی بود و یک آجر روی تل خاک گذاشته بودند. مهرانگیز تل خاک را در بغل گرفت و چنان گریه کرد که علی ترسید.

شب آن روز علی به‌انتظار بود که مهرانگیز چراغ آشپزخانه را خاموش بکند و بیاید قصه بگوید. یک قصه به‌قصه‌های مهرانگیز اضافه شده بود. قصهٔ مرگ مادرش. اما مهرانگیز پیدایش نمی‌شد. چراغ آشپزخانه هم خاموش شد و مهرانگیز نیامد. نیامد که نیامد. و علی دلواپس شده بود و خوابش نمی‌برد. عاقبت دیر وقت بود که صدای پچ‌پچ مهرانگیز را شنید و بعد سایهٔ پدرش از جلو اتاق گذشت.

صبح روز بعد پدر عینکش را گم کرده بود. همه‌جا را می‌گشتند و حتی بچه‌ها به‌جستجو مشغول بودند اما مادرش انگار نه انگار که عینک آقا گم شده دخالت نمی‌کرد و حتی زیر لب پوزخندهم می‌زد، که علی از آن پوزخند خوشش نیامد. علی رفت سر جانماز مادرش که شاید عینک را لای جانماز مادرش بیابد. هنوز حرمی را پس نزده بود که مادرش گرفت و پرتش کرد وسط اتاق. دادزد: «نجس می‌کنی.» عاقبت پدر بی‌عینک سرکارش رفت. و از آن شب به‌بعد هرشب با عینک می‌خوابید. هنوز علی مدرسه نمی‌رفت. اما هردو خواهرش مدرسه می‌رفتند. مهرانگیز بچه‌ها را رسانده بود و برگشته بود. مادر علی در آشپزخانه بود. علی در آستانهٔ پنجدری نشسته بود و همه‌چیز را می‌دید. وقتی مهرانگیز وارد آشپزخانه شد مادر علی با یک کندهٔ هیزم زد به‌سرش. علی‌از آستانهٔ در پرید توی حیاط. به‌آشپزخانه رفت و سعی کرد دست مادرش را بگیرد. و گریه می‌کرد. اما مادرش پوزخند می‌زد. سر مهرانگیز شکسته بود و خون میاند. علی گریه کنان گفت: «نزنید من می‌ترسم. می‌ترسم.» امامهرانگیز گریه‌نمی‌کرد. مادرگفت «ددصیاه خون‌دیده. توچته؟»بعدمهرانگیز رفت سرحوض نشست و سرش‌را با آب حوض شست. اما خون بند نیامد و علی از گریه نکردن مهرانگیز حیرت می‌کرد. مادر سرقلیان را که کنار حوض بود برداشت و سوختهٔ تنباکو ریخت روی زخم. گفت: «آخرش جنده می‌شی.» علی هی می‌پرسید «جنده چیه؟» مادر گفت «قابله میارم.» علی پرسید: «قابلمه؟»

آن وقت مهرانگیز زد به‌گریه.

*

بدی تابستانها این بود که میان علی و مهرانگیز جدائی میفتاد. روی حوض تخت می‌زدند و پدر ومادر و بچه‌ها روی آن می‌خوابیدند. مهرانگیز وسط حیاط برزمین می‌خوابید.

غروب یک روز، منور خانم و دخترش نیر به‌خانهٔ‌آنها آمدند. منور خانم چهار زانو کنار مادر علی روی تخت نشست. قلیان زیر لبش بود و یواش یواش چیزی می‌گفت و گریه می‌کرد و اشکها را با گوشهٔ چارقدش پاک می‌کرد. بچه‌ها روی پلکانی که به‌کفش‌کن‌ارسی منتهی می‌شد «قلعه گیری» بازی می‌کردند. نیر و علی یک طرف بودند و بچه‌های دیگر یک طرف. یک‌بار که نیر و علی قلعه را به‌زور گرفتند دست انداختند گردن همدیگر و همدیگر را ماچ کردند. مادر علی که چشمش به‌بازی بچه‌ها بود و گوش به‌درد دلهای خواهرش می‌داد، سر علی داد زد: «پسر حیا کن.» منور خانم قلیان را کنار گذاشت و گفت: «چه‌عیبی داره خواهر؟ مگه نافشون روبراهم نبریدیم؟» مادر گفت «تا تقدیر چه باشه؟»

منورخانم و دخترش‌آن شب ماندند و روی تخت جای پدر علی‌خوابیدند. بعد از جروبحث زیاد، مهرانگیز ظرفهای شسته را که همیشه روی‌تخت آشپزخانه می‌گذاشت جمع کرد، گذاشت روی تلواره. تخت را از آشپزخانه بیرون کشیدند و رختخواب «آقا» را روی آن انداختند. مادر علی اصرار داشت که مهرانگیز آن شب را در اتاق بخوابد. اما به‌میانجی‌گری منور خانم که «خواهر از گرما هلاک می‌شه» تسلیم شد.

شب مهتابی بود و علی از نور ماه که چشمش را می‌زد خواب نمی‌رفت و تازه وقتی خوابش برد از خواب پرید. زیرا نمی‌خواست صبح آن شب تشکک خیسش را جلوچشم دخترخاله برآفتاب بگذارند. معمولاً مادرش اینکار را با عتاب و سروصدا انجام می‌داد. مادر خواب بود و منور خانم خورخور می‌کرد. علی احساس می‌کرد که صدای پچ‌پچ مهرانگیز را می‌شنود. ذوق کرد. صدا زد: «ننه، ننه‌جون» بعد پا شد در رختخوابش نشست. به‌نظرش‌آمد که انگار لحاف پدرش باد کرده. به‌خیال بختک افتاد که وصفش را از مهرانگیز شنیده بود، منتظر ماند که پدرش دماغ گلی بختک را بگیرد و او را قسم بدهد و جای

گنجها را از او بپرسد. اما دماغ بختک را نمی‌توانست ببیند و بختک می‌جنبید و تقلا می‌کرد. علی را هراس گرفته بود. اما هنوز امیدوار بود. عاقبت باد لحاف خوابید. بختک پاشد. علی داد زد: «بگیرش. دماغشو بگیر.» و مادر نهیب زد: «بخواب» و علی جایش را ترکرد.

صبح باز هیزم بود و سر شکستهٔ مهرانگیز و تشک خیس علی که در آفتاب سینه‌کش دیوار گذاشته بودند و مهرانگیز غمگین به‌او نگاه می‌کرد و می‌گفت: «تو نبایس اینکارو می‌کردی.»

*

منور خانم و نیر چند روز ماندند تا شوهر خالهٔ علی به‌خانهٔ آنها آمد. منور خانم در پستوی ارسی قایم شده بود. بعد بیرون آمد و گریه کرد و بعد همگی رفتند. موقع رفتن مادر علی بلند گفت: «خواهر یادت نره، بفرسی‌ها.»

چند روز بعدزن قلچماقی که موی قرمز و دست وپای حنابسته داشت به‌خانهٔ آنها آمد. مادر علی جلو زن پاشد و او را بالا دست خود نشاند. اما هرچه مهرانگیز را صدا کرد که شربت بیاورد مهرانگیز جواب نداد. مادر، علی را فرستاد که مهرانگیز را بخواند. مهرانگیز روی تخت آشپزخانه سر دو پا نشسته بود و مثل بید می‌لرزید. علی پرسید «چته؟ سردته؟ برو تو آفتاب.» اما مهرانگیز جم نمی‌خورد و با وجودی که صدای مادر علی را مــی‌شنید جواب نمی داد. عاقبت زن قلچماق به‌آشپزخانه آمد. دستش را به‌کمرش زده بود و می گفت: «میای یا بیام؟» مهرانگیز را کشان‌کشان به‌ارسی برد و در را از پشت چفت کرد. علی و خواهرانش پشت در بودند. خواهر بزرگ علی آهسته چیزی درگوش خواهر کوچکتر گفت و هردو پکی زدند به‌خنده.

بعد صدای جیغ مهرانگیز از اتاق شنیده شد. علی به‌گریه افتاد و گریان گفت: «ننه‌م، ننه‌جونم.»

*

علی خود را برای امتحانات دورهٔ اول متوسطه آماده می‌کرد که پدرشان زمین‌گیر شد. پدر آرزوها داشت که هیچ کدام عملی نشد. حتی برق خانه را هم نتوانست بکشد. در صورتی که یک سال می‌شد که خانوادهٔ منور خانم برق داشتند. بیماری پدر که شدت گرفت خواستگاری برای خواهر کوچک علی پیدا شد. پدر به‌ملاحظهٔ خواهر بزرگتر روی خوش به‌خواستگار نشان نداد.

شب امتحان فیزیک علی داشت بسختی از وزن مخصوص اجسام سر در می‌آورد که مهرانگیز هراسان وارد اتاق شد. چشمهایش از وحشت گرد شده بود و نفس‌نفس می‌زد. دیگر فرسوده شده بود. علی پرسید «چته؟» مهرانگیز گفت: «آقائی کوچیک، یه‌جغدی رو پشت‌بونه. می‌خنده. خیلی می‌ترسم. جغد از همه‌چی خبر داره. پیغمبر پرنده‌هاس.»

علی گفت: —از چی می‌ترسی؟

— آقائی بزرگ...

علی پرسید: —خوب حالا می‌گی چکار بکنم؟

مهرانگیز گفت: —آقائی میباس بریم قسمش بدیم.

علی و مهرانگیز از پله‌های پشت‌بام بالا رفتند. مهرانگیز یک سینی در دست داشت که در آن قرآن و برگ سبز و نان و نمک گذاشته بود. روی پشت‌بام پاورچین پاورچین به‌جغد نزدیک شد و پشت سرش نشست. قرآن را در دست گرفت. آهسته زمزمه کرد: «تورو بای قرآن، تورو بای نون ونمک...» علی خنده‌اش گرفت. جغد بال خود را مثل بادبزن بازکرد و پروازکرد. مهرانگیز خوشحال بود گفت: «رفتش. میره تو خرابهٔ خودش. خونه که‌نمی‌سازه، تو خرابه‌ها زندگی می‌کنه. شرشو از سر ما کند.»

پدر علی هفتهٔ بعد مرد و علی‌در امتحانات رد شد. وسال بعد چون نان‌آور خانواده شده بود به‌مدرسه نرفت. در همان حجره‌ای که پدر علی حسابدار بود کاری به‌علی دادند. ظهر اولین روزکار، علی برای مهرانگیز وخواهرانش ادای صاحب حجره را درآورد. عصایش را روی زمین کشید، تف انداخت، در کشو میز را با کلید گشود، تو یک قوطی کبریت چای ریخت و شش حبه قند شمرد و روی میز گذاشت. خواهرها و مهرانگیز از خنده غش کردند. اما مادر بچه‌ها نهیب زد: «نخندید هنوزکفن باباتون خشک نشده.»

مهرانگیز از شنیدن اسم «کفن و بابا» به‌آشپزخانه رفت و زاری کرد. مادر علی داد زد: «مهرانگیز، جل و پلاست رو جمع کن‌و بیا از این خونه برو، نون‌خور زیادی نمی‌خوام.» که زاری مهرانگیز وحشیانه شد، با دست به‌سرش می‌زد و موهایش را می‌کند. علی زیر بغلش را گرفت، بردش لب حوض و گفت: «آب بزن به‌صورتت. مگه من می‌زارم تو از این خونه بری؟»

*

اواخر تابستان به‌اصرار منور خانم، خانوادهٔ علی لباس سیاه را از تن درآوردند، اما مهرانگیز هنوز چارقد سیاه سرش بود. مادر علی نتوانسته بود مهرانگیز و جل و پلاسش را بیرون بریزد اما تهدید او و کشمکش با علی بر سر او ادامه داشت. اوایل مهر عروسی خواهر کوچک با همان خواستگار که پدر نپذیرفته بود سر گرفت. منور خانم و نیر هفت شبانه‌روز در خانهٔ عروس ماندند.

عصرها جوانکها به‌اتفاق مهرانگیز در اتاق پنجدری جمع می‌شدند. خواهر بزرگ متفکر می‌نمود و بغ می‌کرد. خواهر کوچکتر با گونهٔ گلگون و صورت بند انداخته و زیر ابروی برداشته آدم دیگری شده بود و خنده از لبش دور نمی‌شد. نیر با وجودی که از علی رو می‌گرفت اما وقتی از خنده پیچ و تاب می‌خورد چادر از سرش میفتاد. بزرگ شده بود و عشوه‌گری می‌کرد.

علی شروع می‌کرد به ادا درآوردن. خواهر بزرگتر حتی وقتی دیگران از خنده غش می‌کردند لبخند هم نمی‌زد. علی ادای همه را درمی‌آورد غیر از ادای او را.

یک روز علی چوب بلندی دست گرفته بود و داشت به‌دیوار که نقشهٔ جغرافی خیالیش بود اشاره می‌کرد. اول ادای معلم تاریخ را درآورد و بعد ادای معلم جغرافی را و هردو درس را درهم کرد، می‌گفت «این تسمهٔ دراز و باریک مصره. اینم شط نیله. فرعونهای مصر خودشون روخدا می‌دونسن و کوه ساختن مثل کوههای خدا که از اونجا برن به‌آسمون.»

خواهر بزرگتر اخم کرد و حرف علی را برید: —علی کفر می‌گی. بگو استغفرالله.

نیر گفت: —عزت جون داریم بازی می‌کنیم، مشغولمون می‌کنه، بله؟

— بازی؟ مگه بچه‌اید؟ اگه زن داشت بچه‌ش قد من بود.

مهرانگیز گفت: —ایشالله آقائی زن می‌گیره، بچه‌شو خودم بزرگ می‌کنم، تو هم عزت خانمی امسال نه، سال دیگه سیری خونهٔ بختت. به‌دلم برات شده.

عزت خانم دیگر حرفی نزد. نیر گفت: — علی آقا تا اونجا گفتی که کوه می‌ساختن.

و علی ادامه داد: — بله، اما کوه ساختن که آسون نیست، آدمم که مثل خدا نیست که به‌یک چشم‌بهم زدن کوه بسازه. بگه «کن» بشه «فیکون»، این کوههارو برده‌ها ساختن. خیلیهاشون تو آفتاب تند زیر شلاقها مردن.

خیلیهاشونم سنگهارو گذاشتن روسنگ و یا علی‌مدد — هی رفتن بالا. دست فرعونها هم که به‌آسمون نرسید هیچی، روهمین زمین مردن. بعد هم مومیائیشون کردن و تو دل این کوهها گذاشتنشون.

مهرانگیز با چشمان خیره پرسید: —آقائی، مردم مصر سیاه هسن؟ —

علی گفت: —نه مهرانگیز، سیاه نیسن. اما فقط به‌سیاها نیس که ظلم می‌شه.

*

مادر علی ساعت بزرگی را که در طاقچهٔ ارسی گذاشته بودند و مجسمهٔ دو دختر سیاه در دو طرفش بود فروخت. پولش را کرد جهاز و با خواهر کوچکتر به‌خانهٔ بخت فرستاد. با وجودی که خواهر کوچکتر به‌خانهٔ شوهر رفت و با وجودی که صاحب حجره، علی را منشی خود کرده بود باز همیشه هشت خانواده درگرو نه بود و تهدید مهرانگیز به‌نانخور زیادی بودن ادامه داشت. مهرانگیز هر وقت فرصت می‌کرد تهتوی کار مرده‌های مصری را از علی درمیاورد: —«چه طوری تا حالا هفتاد و هفت کفن نپوسوندن؟ چه‌جوری؟ آقائی، سیاهارو از مصر میاوردن؟ مصر شط داره؟ ننه خودت گفتی همه‌جا شط هس. منم شنیدم که شهر نورالصبا زیر مصر بوده، یه‌شهری بوده انگار بهشت. نورالصبا شازدهٔ همین شهر بوده.»

*

مادر علی یک دیگ بزرگ مسی را که در آن سالی یک‌بار روزهای قتل امام حسن، شله‌زرد نذری می‌پختند فروخت. نصف پولش را به‌پیرزنی داد که عامل بخت‌گشائی بود و نصف دیگرش صرف مهمانی پاگشای خواهر تازه عروس شد. روز مهمانی علی به‌حجره نرفت و از مهمانها پذیرائی کرد. نیر و منور خانم هم بادمجان دورقاب می‌چیدند و مجیزکسان داماد را می‌گفتند. مادر دست به کمر زده بود و مثل همیشه به‌مهرانگیز خرده فرمایش می‌داد. مهرانگیز مثل فرفره می‌چرخید. میاورد، می‌برد، تعارف می‌کرد. غروب نشده بود که مهمانها رفتند. اما منورخانم و نیر ماندند. علی در اتاق پنجدری دراز کشیده بود. نیر هم در همان اتاق نماز می‌خواند. صورتش گل انداخته بود و چشم از علی برنمی‌داشت. علی هم طوری خوابیده بود که چشم در چشم او داشته باشد. مهرانگیز آنقدر آهسته به‌اتاق خزیده بود که حتی علی متوجه نشده

بود. علی دست مهرانگیز را بر بازوی‌خود حس کرد. مهرانگیز درگوشش نجوی کرد. «آقائی با من بیا» علی خسته بود و از نیر و قرص صورتش و چشمهای خندان و شرمگین او نمی‌توانست دل بکند. اما دل مهرانگیز را هم هرگز نمی‌شکست. این زن بزرگش کرده بود، از مادر به‌او نزدیکتر بود. دنبال او راه افتاد. پشت در بستهٔ ارسی ایستادند و گوش دادند، صدای منور خانم واضح شنیده می‌شد:

— این خواستگار خوب هم هست اما قول و قرار...

علی باقی حرف منور خانم را نشنید. قل‌قل قلیان نمی‌گذاشت. مادرش بود که قلیان می‌کشید. جواب مادر آمد که: «تا قسمت چه باشه.»

منور خانم جمله‌ای گفت که تنها یک کلمه از آن به‌گوش رسید. «دست بدست». اما جواب مادر معنای کلام او را روشن کرد: «خواهر من ابداً توقع ندارم که به‌انتظار ما بنشینید. می‌دونی که مواجب علی کفاف زندگی خودمون روهم نمی‌ده، چه برسه به‌اینکه بخوام عروس هم بیارم.»

— گفتم شاید خاطرخواه هم باشن، گناه داره.

جواب مادر خشن آمد که: «علی هنوز بچه‌اس. به‌خاطر خواهیش خیلی مونده.»

جواب منورخانم هم واضح و صریح آمد که: «اینارو گفتم که بعد گله نکنین.»

علی به‌عجله لباس پوشید و بی خداحافظی از منورخانم و نیر آنها را ترک گفت. مهرانگیز که در خانه را برای او باز می‌کرد تا بعد ببندد گفت: «آقائی نکنه غصه بخوری‌ها. غصه ریشهٔ آدمیزادرو خشک می‌کنه.»

علی دم در ایستاد. گفت: «الآن برم تو اتاق بهشون بگم نیر مال منه؟ حق ندارن شوهرش بدن، بگم نیر از بچگی با من بوده، همیشه نیر با من بوده؟» و برگشت. اما مهرانگیز جلو علی را گرفت و گفت:

«آقائی اوقات خانمی تلخ می‌شه. دعوا و مرافه راه میندازه. بد از بدتر می‌شه...» و بعد: «اگه یه‌چادر کربدوشین سیا داشتم، می کردم سرم می‌رفتم خونهٔ منور خانم، می‌گفتم: «— منور خانم، آقائی... چی‌چی می‌گفتم خوب بود ننه؟»

*

یک روز ظهر علی هر چه در خانه را زد کسی در را به رویش باز نکرد. و از داخل خانه صدای دشنام و زاری میامد. علی ترس برش داشت و محکمتر به در کوفت. عاقبت خواهر علی در را گشود. علی تو آمد. مهرانگیز را دید که دراز کف باغچه افتاده، پیشانیش شکسته و کارد بزرگ آشپزخانه کنار حوض برق می‌زند. علی نگاهی به مادرش کرد که لرزان و وحشت‌زده می‌نمود، بغض گلوی علی را گرفت، پرسید: «چه خبره؟ شما را به خدا چه خبره؟»

مادر گفت: «یا جای من یا جای این ددهسیاه بمباسی، همه‌تون این سیاه بدترکیب‌رو به‌من ترجیح می‌دین. اون بابات، اینم خودت، می‌دونم تو هم بهش راه داری.»

علی حیرت‌زده چشم به‌مادر دوخت و گفت: «شمارا به‌خدا بسه، مگه چی شده؟»

— «هیچی. دیگه چی‌چی می‌خواستی بشه، نگاکن.»و دو قطعه موم بهم چسبیده داد دست علی. علی سردرنمیاورد که این دو قطعه موم چیست. حیران به‌مادر و بعد به‌خواهر و بعد به‌مهرانگیز نگاه کرد که همانطور کف باغچه افتاده بود و ناله می‌کرد، صدای مادر آمد که: «بله دیگه حالا جادو می‌کنه، این دو تا عروسک بهم جسبیده‌رو تو آشپزخونه پیدا کردم. ازش می پرسم اینا چیه، می‌گه برای آقائی و نیر خانمیه که بهم برسن. مگه من گیسامو تو آسیاب سفید کردم؟ تو پیرزن هفهفورو نشناختم؟ تو اگه جادو بلدی چرا برای این دختره نمی‌کنی که بختش وا بشه؟ ها؟ بعد بهش گفتم بایس همین الآن تا علی نیومده از این خونه بری، کاردو ورداشته مئو بکشه.»

مهرانگیز اینک نشسته بود و گل‌آلود و خونین بود. گفت: «آقائی من از حرفای خانمی به‌سرم زد، کارد رو ورداشتم خودمو بکشم، خلاص بکنم. من ددهسیاه چه قابلیت دارم که خانمی‌رو بکشم یا چشم بد به‌بچهٔ خودم بدوزم. من موهامو تو این خونه سفید کردم...» و گریه امانش نداد.

شب که علی به‌خانه آمد مهرانگیز را دید که روی سکوی دم در خانه نشسته و بقچه‌اش را کنارش گذاشته است، علی را که دید بغضش ترکید: «بایس من دیگه برم. خانمی حرفا می‌زنه که دود از کلهٔ آدم بلند می‌شه، کسی که به‌بچهٔ خودش اسناد بد می‌بنده دیگه به‌من ددهسیاه حق داره هر چی بگه. ننه‌جون این دوتا عروسک مومی‌رو بگیر، یه چیز سنگین بش ببند، بنداز تو

حوض، تا هفتهٔ دیگه نیر مال تو می‌شه. حالا باید خداحافظی بکنم، لنه من تورو بزرگ کردم، من...»

ـ حالا کجا میری؟ کجا داری بری؟

مهرانگیز اشکش را پاک کرد و گفت: «آقائی تو غصهٔ منو نخور. میرم خونهٔ منورخانمی، ایشالا می‌شم‌سرجازی نیر خانمی. با هم برمی‌گردیم خونهٔ خودت، پیش آقائی خودم. لنه من خاک کف پات هسم، اما اگه منور خانمی قبولم نکرد، لنه می‌شینم دم‌بازار ارسی‌دوزا گدائی‌می‌کنم. اونجا گاهی سر بزن، می‌زنی؟»

*

چند ماه بعد نیر شوهر کرد. مهرانگیز هم سرجهازی او شد و با عروس به‌خانهٔ داماد رفت. اما داماد علی نبود. منور خانم و نیر برای خداحافظی و دعوت عروسی به‌خانهٔ علی آمدند. او خودش را نشان نداد و به‌عروسی هم با همهٔ اصرار مادرش نرفت. شب عروسی نیر اولین شبی بود که علی نتوانست بخوابد. خیال می‌کرد چیزی در تشکش افتاده. چند بار پاشد تشکش را جستجو کرد. چیزی نبود.

فردا پیش از ظهر در خانه را زدند. منتظر مادر و خواهرش نبود. به‌این زودی از عروسی نمیامدند. در را گشود مهرانگیز بود با چادر کربدوشین سیاهی بر سر، اما چادر کهنه بود. با هم به‌اتاق پنجدری رفتند. مهرانگیز دستمال بسته‌ای را از زیر چادرش درآورد. با آداب تمام گذاشت جلو علی. یک بشقاب شیرینی بود که توی روسری حریر گلداری پیچیده بودند.

علی پرسید: ـ اینا چیه؟

ـ آقائی بارخاطرم به‌شما بود. شیرینی عروسیه.

علی دلش گرفت. برای آنکه حرفی زده باشد پرسید: «عروس و دوماد رو ول کردی آمدی اینجا؟»

ـ از نیرخانمی اجازه گرفتم.

علی سکوت کرد. مهرانگیز گفت: «دوماد سرش‌طاسه. دیشب نفهمیدم‌ها. دیشب تو حجله‌خونه کلاه سرش بود. صبحی که من رفتم جاشون‌رو جم کنم دیدمش. سرش طاسه. افسر شهربانیه. به‌نظرم کشتی‌گیرم باشه. یه کلنج[۷]

۷. به‌کسر اول و دوم ــ انگشت کوچک.

آقائی خودم می‌ارزد به‌صدتا از این دومادا.

بغض گلوی علی را گرفته بود. پرسید: «نیر چطوره؟ خوشحال بود؟»

مهرانگیز سرش را تکان داد. لبهایش به‌پائین کشیده شد. انگار می‌خواست گریه بکند. گفت: «نه. دیشب تو حجله‌خونه رو تخت نشسته بود. هر چه خانما می‌گفتن دستت‌رو بده... آخه می‌خواسن دس‌به‌دسشون‌بدن. دسشو نمی‌داد. خانما می‌گفتن رونما می‌خواد. نه آقائی. نیرخالمی رونما نمی‌خواس. اما خیلی قشنگ شده بودها. گل شمدونی قرمز زده بودن به‌سرش و توگلها یه چراغ تریک[8] روشن بود. نمی‌دونم چه‌جوری؟ قدرتی خدا هر وقت نیر خالمی می‌خواس چراغ تریک روخاموش بکنه می‌تونس. قوه‌اش دس خودش بود، نه. آخر عاقبت دوماد زور ورزی کرد و دست نیرخالمی روگرفت. یه‌گل‌شمدونی افتاد روتخت.»

*

نیر و پسرش بیژن با مهرانگیز گاهی به‌خانهٔ علی میامدند. اما افسر شهربانی در این چند سالی که داماد خانواده شده بود غیر از عیدها به‌خانهٔ آنها نیامده بود و با علی دوکلام هم حرف نزده بود. نیر برای پسرش یک دست لباس نظامی دوخته بود. بچه در لباس نظامی هرچند ناراحت به‌نظر میامد اما سینه جلو می‌داد و باد می‌کرد و شمشیر چوبی کوچکش وقتی راه می‌رفت به‌پایش می‌خورد. علی‌یک‌بار از نیر پرسیده‌بود: «بچه‌رو از حالابه‌این چیزا عادت میدی؟» نیر گفته بود: «قشنگه؟ نیس؟» و علی دلش گرفته بود. اما نیر دیگر لباس نظامی را وقتی به‌خانهٔ علی میامدند، تن بیژن نکرده بود.

جناب‌سروان رفته بود مأموریت و نیر و مهرانگیز و بیژن ظهر ناهار خانهٔ علی مهمان بودند. نیر چاق شده بود و بیحجاب بود و وقتی می‌خندید گونه‌هایش چال میفتاد. اما نگاهش که به علی دوخته می‌شد اندوهگین و گلایه کننده بود. عزت‌خالم بعد ازظهرهادرارسی می‌ایستاد به‌نماز. خیلی مؤمن شده بود و نمازهای طولانی می‌خواند.

بعد از ناهار مهرانگیز بیژن را به اتاق پنجدری آورد که بخواباند. علی در همان اتاق درازکشیده بود و روزنامه می‌خواند. مهرانگیز آنقدر پیر شده بود که دیگر حتی مادر علی اعتقاد راه داشتن یا راه پیدا کردن‌علی را با او

---

۸. الکتریک

از دست داده بود.

علی روزنامه را کنار گذاشت و رفت تونخ اداهای بیژن که چقدر شبیه بچگیهای نیر بود. بیژن شیطنت می‌کرد و نمی‌خواست بخوابد و کتاب عکس‌دار از علی می‌خواست که نداشت. یا لااقل یک مدادرنگی و یک تکه کاغذ. مهرانگیز گفت: «بیجن‌خان برو آقائی‌رو ماچ کن تا برات قصه بگم بخوابی. تو این گرما اگه نخوابی بازم خون دماغ میشی‌ها.» و علی به‌انتظار بوسهٔ بیژن چشمهایش را بست. اما بوسه نیامد.

علی صدای آهستهٔ مهرانگیز را می‌شنید: «به‌نورالصبا تعظیم کردن. هی تعظیمش کردن، لباسای بنارس کردن تنش، جواهرات بهش زدن. بعد بردنش شهر خودشون. تو شهر خودشون ننه، یه پادشاهی بوده که دم شط سیاهارو وامی‌داشته براش کوه بسازن. شهرشون همه‌چی داشته اما کوه نداشته. پادشاهه دلش کوه می‌خواسه دیگه. سیاها سنگای صدمنی‌رو می‌ذاشتن رو کولشون و می‌بردن کوه می‌ساختن. حالا نورالصبا اون کوههارو می‌بینه. اما رو اون کوهها درخت سبز نمی‌شه‌ها...»

علی چشمهایش را باز کرد، مهرانگیز را دید که کنار بیژن نشسته دست کرده زیر پیراهن او، پشتش را می‌مالد، پرسید: «مهرانگیز چرا درخت سبز نمی‌شه؟»

مهرانگیز گفت: «آقائی بدخوابتون کردم. بیجن‌خان تا قصه واسش نگم خوابش نمی‌ره، مث خودتون.»

— پرسیدم چرا درخت سبز نمی‌شه؟

— بسکه پای این کوهها خون ریختن. آقائی، خون گربهٔ سیاه و آدم سیاه آخر وعاقبت نداره.

علی چشمهایش را بست. صدای بیژن را شنید که می‌گفت: «بازم بدو.»

و باز صدای مهرانگیز و همان قصه‌های قدیمی کنار شط ومردی با چفیه و عگال. و بعد داستانی که علی هرگز از مهرانگیز نشنیده بود:

«ننه‌م زبون سیاها رومی‌دونس، اما به‌من کسی یاد نداده. یه‌روز یه کاکائی میاد خونهٔ آقائی بزرگ با ننه‌م به‌زبون خودشون حرف می‌زنه. خانمی و آقائی اصلاً حالیشون نمی‌شه چی‌چی می‌گه. فرداش ننه‌م بقچه‌شو می‌ذاره زیر بغلش. می‌گه می‌خوام برم حموم. میره. یه سال ازش خبری نمی‌شه.

همه جارو می‌گردن. انگار آب شده بوده و به‌زمین رفته بوده. همه می‌گفتن ددمسیا فرار کرده. یه روز تنگ غروب برمی‌گرده. اما تنها نبوده. با من بوده. تو قنداق پیچونده بودتم و زیر چادرش قایمم کرده بوده. هی گریه. هی گریه. هی گریه. خانمی بزرگ از سر تقصیراش می‌گذره. بعدش هر سال خدا یه روز منو ور می‌داشته و می‌رفته تا چن روز گم می‌شده...»

علی بلند شد و پرسید: «مهرانگیز تو یادته کجا می‌رفت؟ پیش کی می‌رفت؟»

مهرانگیز گفت: «مث خواب یه چیزائی یادم میاد. می‌رفتیم سر یه چاب[9] یه کاکا میومد من رو می‌گرفت تو بغلش. ماچم می‌کرد. خیار تازمی کند می‌داد بهم، بعد من پهلو گاوا می‌ماندم. من از گاوا که می‌چرخیدن، هی می‌چرخیدن، می‌ترسیدم. اما یادم میاد دول[10] پر آب که از چاه بالا میومد و آبا که شری می‌ریخت پائین خوشال می‌شدم. چرخ چاه هی آواز می‌خوند و هی آبا شری می‌ریخت پائین. ننم و کاکاهه می‌رفتن تو اتاق، درو رو خودشون می‌بستن. سال آخری که رفتیم کاکاهه نبود، یه مردی بود به‌ننم گفت پیداش کردن. زنجیرش کردن بردنش بوشهر. و ننم گریه کرد...»

*

یک روز تنگ غروب علی لباسهایش را پوشیده بود و می‌خواست از خانه بیرون برود که در خانه را با شتاب زدند. شوهر لیر بود. با ستاره‌های روی کولش و واکسیل بند و یراق و تعلیمی. پس جناب سروان از مأموریت برگشته بود. علی دلش تو ریخت. گاه چنان از او متنفر می‌شد که دلش می‌خواست ستاره‌های روی کول و واکسیل بند و یراقهایش را بکند، بیندازد دور و تعلیمیش را از دستش بگیرد و بزند توی سرش. اما گاهی محبت عجیبی نسبت به‌او احساس می‌کرد. آخر او به‌لیر از همه کس نزدیکتر بود. علی منتظر ماند. می‌ترسید سر حرف را باز بکند. شوهر لیر گفت: «با من بیائید خودتون تنها.» که ترس علی بیشتر شد. در دل می‌گفت: «لیر یا مهرانگیز؟» دلش می‌خواست تعلیمی را از

۹. چاب ـ چاه‌آب جالیزصیفی کاری است. دو گاو چرخ چاه را به‌حرکت میندازند و با این حرکت آب را با دلو بزرگی از چاه بیرون می‌کشانند.

۱۰. دلو

دست جناب سروان بگیرد... عاقبت پرسید: «چه شده؟»
راه افتادند. علی هرگز به‌خانهٔ نیر نرفته بود، قلبش می‌زد. باز پرسید:
— چه شده؟، چرا من باید تنها بیام؟
— مصدرم خونه‌تون‌رو بلد نبود. مجبور شدم خودم بیام.
علی پرسید: «حال دخترخاله‌م خوبه؟ مهرانگیز چطوره؟ پسرتون بیژن...»
افسر شهربانی گفت: «مهرانگیز شمارو خواسته. پیره‌زن خرف شده تا تونسته به‌پریموس تلمبه زده، پریموس ترکیده، سرتاپاش سوخته. چند روزه این اتفاق افتاده.»
— حالا کجاس؟ مریضخونه؟
افسر شهربانی گفت: «به‌زحمتش نمی‌ارزید.»
علی ساکت شد و تا به‌خانهٔ نیر برسند حرفی نزد. نیر در خانه را گشود. شکمش باز پیش آمده بود و دست بیژن را در دست داشت. چشمهایش قرمز بود، به‌علی اشاره کرد:
— تو بالاخونه‌اس. من دیگه ترسیدم تنها پهلوش بمونم.
علی از پله‌ها بالا رفت. در اتاق باز بود. رفت تو. مهرانگیز را دید که مثل یک تکه گوشت لهیده روی تشکی افتاده. صورتش آنقدر پف کرده بود که چشمهایش درست باز نمی‌شد. علی را که دید لبخند شکسته‌ای زد و گفت: «چشم انتظارت بودم، آقائی خودم.»
علی همانطور که ایستاده بود پرسید: «چرا زودتر به‌من خبر ندادی؟ می‌رفتم برات دکتر می‌آوردم. می‌بردمت مریضخوله.»
— آقائی چه‌فایده.
بعد علی دید که مهرانگیز خود را زوبه‌پنجرهٔ جنوبی اتاق می‌کشاند. پرسید:
— پنجره رو وابکنم؟
— نه‌آقائی می‌خوام روبه‌قبله بشم...
علی تشکش را گرفت و همانطور که مهرانگیز روی آن افتاده بود او را روبه‌قبله کشاند.
نیر آمد تو. دستمال سفیدی دستش بود. مهرانگیز آرام می‌نمود. به نیر گفت: «خانمی مهر تو طاقچه‌س. وردارش بزارش رو چشام.»

نیر مهر را از طاقچه برداشت. خاکش را فوت کرد. گفت: «حیف. این مهر شکسته‌س. برم برات مهر درسته بیارم.»

— «باشه. شکسته باشه. میگن دده یه‌چشمش کور بوده که مهر شکسته گذاشتن رو چشمش.»

علی کنار رختخواب مهرانگیز روی زمین نشست. صدای نیر متوجهش کرد: «برم صندلی بیارم؟»

— نه. نه.

و بعد سکوت. نیر همانطور ایستاده بود و آرام گریه می‌کرد. دست برد سویچ چراغ را زد. چراغ گرد گرفته‌ای روشن شد. بعد صدای مهرانگیز آمد آهسته. انگار از دنیای دیگری میامد:

«پاهامو حنا بستن. خنک شدم. با نورالصبا سوار درشکه شدیم. مردا با کلاهوسی. سرچاپ فتح‌الایاله. خیار تازه برام کند. خنک، خنک، خنک. چقدر دل و اندرون آدم خنک... جامو ترو تمیز کرد. گفت میره حموم. رفته حموم... بچهٔ خودم چونه‌مو می‌بنده...من می‌ترسیدم چونشو ببندم. دهنش دیگه کج کج شده بود. سیاها کوهارو ساختن. زیر کوها یه شهریه مث بهشت میریم دیگه. آب خنک خنک خنک...»

علی کنار نعش مهرانگیز نشسته بود. نیر با شکم پیش آمده ایستاده بود. سایه‌اش بردیوار مثل هرمی بود که بریک گوشه ایستاده.

عيد ايرانيها

پسرها با مادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانیها حاجی فیروز را لونوار بکنند. از پس از حاجی فیروز خوششان آمده بود، سگشان میکی از چشمشان افتاده بود. پدر معلم بود و هر چند امریکائی بود حقوق گزاف نمی‌گرفت.* مادر کوتاه بود و وقتی با پدر حرف می‌زد سرش را بالا می‌گرفت. آدمهای غریبه را در کشور غریبی که اینک در آن می‌زیستند از لباسهایشان می‌شناخت. به‌لباسهای محلی و غریب علاقه داشت. از تنوع لباسها می‌توانست فرقی میان‌آدمها بگذارد. زبانشان را نمی‌دانست و احتمال هم نمی‌داد یاد بگیرد.

پسر بزرگتر، «جان میکلسن» فارسی را از بچه‌های همسایه داشت یاد می‌گرفت که مادرش بازی کردن با بچه‌های همسایه را قدغن کرد. «جان» از بچه‌های کوچه که انگار خانه نداشتند خوشش می‌آمد و به‌سمت آنها کشیده می‌شد. مخصوصاً دختر بچه‌ای از میان بچه‌ها برایش از همه جالبتر بود که موی بور و چشم آبی داشت. شلوار کرکی پایش بود و پاچه‌های شلوار را در گالش سیاهی کرده بودند. کش شلوار گشاد بود و دختر بچه گاهی شلوارش را بالا می‌کشید و گاهی دماغش را. جان به‌دختربچه شکلات و آدامس می‌داد اما مادرشان سخت‌گیر بود. گفته بود اگر بعد از ظهرها که از مدرسه میامدند با بچه‌های کوچه بازی بکنند هزارجور مرض خواهند گرفت.

«جان میکلسن» از یک عادت بچه‌های کوچه دلخور بود. بچه‌ها میکی را که با جان می‌دیدند، ابتدا کنار می‌رفتند و راه می‌دادند اما همینکه جان و سگش به‌آنها پشت می‌کردند داد می‌زدند: «امریکائی. امریکائی.» و سنگ به‌طرف میکی پرتاب می‌کردند و دمش را می‌کشیدند. و میکی بدجوری به‌طرفشان کورس می‌بست و عوعو می‌کرد. بچه‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. اما عجب کلهٔ نترسی داشتند.

«تد» برادر کوچکتر فارسی کمتر می‌دانست، تازه موقع انگلیسی حرف

زدن هم زبانش می‌گرفت.مادرشان زیر زبان‌تد ریگ می‌گذاشت و او را روبروی آینه وامی‌داشت و می‌گفت: «حالا حرف بزن ببینم». و هرچند قصهٔ یک مردی راهم تعریف می‌کرد که: «آن‌وقتها پیش از مسیح یا بعد از مسیح در رم یا یونان همینطور مثل تد لکنت زبان داشته و با همین تمرینها زبانش طوری راه افتاده که دیگر ول‌کن معامله نبوده و یکریز سخنرانی می‌کرده است.» اما زبان تد چندان راه نیفتاد. اول لبهایش را جلو میاورد و تا شروع به‌تلفظ اولین کلمات بکند حوصلهٔ جان سر می‌رفت اما مادرشان عجب پرحوصله بود.

پسر کوچکتر از همه هنوز زبانش راه نیفتاده بود. شاید بچه گیج شده بود و نمی‌دانست به‌زبان «باجی» حرف بزند یا به‌زبان مادرش.

تد و جان با ماشین مدرسه به‌خانه برمی‌گشتند، ماشین سر دوراهی نرسیده به‌قلهک ترمز می‌کرد و آنها پیاده می‌شدند و تا خاله‌شان چندان راهی نبود. یک روز نرسیده به‌دوراهی مرد سیاهی را دیدند که روی کندهٔ درختی که شاخه‌هایش را زده بودند ایستاده، اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد می‌شد مرد سیاه سلام نظامی نداده بود هرگز به‌فکرشان نمی‌رسید که مجسمه نیست. وقتی ماشین مدرسه ترمز کرد، تد و جان برگشتند و رفتند سر وقت حاجی فیروز...

روی هم‌رفته از همه چیز حاجی‌فیروز خوششان آمد. از لباس قرمز، از کلاه بوقی، از صورت سیاه، از صدای دایرهٔ زنگی و از آوازش. و بعداز کنجکاوی زیاد فهمیدند که حاجی‌فیروز پیش از عید ایرانیها پیدایش می‌شود، اما هنوز زمستان بود و حاجی فیروز آمده بود. پس چرا آمده بود؟ و بازکنجکاوی — و به‌این نتیجه رسیدند که حاجی‌فیروز گاهی آب حوض می‌کشد، گاهی برف پارو می‌کند و پیش از عید حاجی فیروز می‌شود. شاید یک زمستان اصلاً برف نیاید. شاید هیچ کس آب حوض خود را خالی نکند.مخصوصاً زمستان و آب یخ زدهٔ حوض.

حاجی فیروز بیست سالش نشده بود و مادر نداشت. پس کی لباس قرمز چین‌دارش را دوخته بود؟ لباس حاجی فیروزش که شبیه بیجاما بود. اما چین داشت. کلاه بوقیش را خودش ساخته بود، اینکه معلوم است. به‌عقیدهٔ جان میکلسن، «تد» کلاه بوقی از آن بهتر هم می‌توانست بسازد. از مقوا. و رویش رنگ قرمز می‌توانست بزند و ستاره‌هم رویش نقاشی بکند. حتی آدمک هم می‌توانست بکشد. نقاشی خود «جان» به پای «تد» نمی‌رسید.

آخر معلوم نشد کی لباس حاجی فیروز را دوخته و تحقیقات «جان‌میکلسن» که اطلاعات مربوط به‌حاجی فیروز را جمع‌آوری می‌کرد هم به‌جائی نرسید، اما در عوض این مسأله کشف شد که‌حاجی‌فیروز صورتش‌را باواکس سیاه می‌کرد. پدر حاجی فیروز، روزهای آفتابی کنار خیابان نرسیده به‌شاهراه، روی زمین می‌نشست. یک قوطی تخته‌ای بزرگ جلوش می‌گذاشت و کفش واکس می‌زد و چه سوزی میامد. اما بهار و عید ایرانیها نزدیک بود و حاجی فیروز خیلی پیش‌از عید پیدایش شده بود.

پسرها با مادرشان عقلشان را رویهم ریختند و قرار گذاشتند یک دکهٔ چوبی در یک قطعه‌زمین بایر نزدیک خانه‌شان بسازند و چندتا قوطی واکس و میخ و نعل و بند کفش و لنگ و صابون بخرند تا حاجی‌فیروز و پدرش مغازه داشته باشند.

دکه‌را ساختند و رنگ زدند و عکس فوتبالیستها و دوچرخه سوارها و ایزنهاور و میکی‌ماوس و اعلان پپسی کولا از مجله‌های خودشان چیدند و داخل مغازهٔ کوچک را آراستند. و چه هیجانی. نقاشی تابلوی بالا سردکان و تهیهٔ بیرق امریکا و ایران، تمام صبح یکشنبهٔ آنها را گرفت. پسر کوچکتر از همه توی دست و پایشان می‌لولید. بغلش می‌زدند و می‌گذاشتندش روی نیم‌تخت توی سرسرا، اما اول یک پایش را زمین می‌گذاشت و بعد پای دیگرش را و چهار دست و پا و بشتاب و گاهی مثل آدم روی‌دو پا به‌سراغشان میامد و بساطشان را بهم می‌زد و نمی‌گذاشت به کارشان برسند. سر بچه ها شلوغ بود. حتی نمی‌رسیدند با «میکی» درست و حسابی بازی بکنند. «میکی» از لانه‌اش درمیامد و یک راست میامد توی سرسرا و پای جان میکلسن را می‌لیسید. خوب دست کم سگشان را دوست می‌داشتند. «تد» و «جان» برمی‌گشتند و روی سر «میکی» بشتاب دستی می‌کشیدند و باز مشغول کار می‌شدند.

دکان کوچک سروصورتی گرفته بود. بیرق امریکا و بیرق ایران را زده بودند بالای سر دکان، اما «تد» شیرو خورشید بیرق ایران را خیلی واماالله نقاشی کرده بود. حتی نتوانسته بود شمشیر را در دست شیر جا بدهد. شمشیر همانطور توی هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود. اما به‌شمشیر نمی‌رسید.

اولین‌مشتریهای دکان کوچک، خانم وآقای‌میکلسن و پسرهایشان بودند

و حاجی‌فیروز اسم میکلسن را بدجوری تلفظ می‌کرد، خیلی بد. و هرچه «جان میکلسن» یادش می‌داد فایده نداشت. اما اسم جان را خوب تلفظ می‌کرد. می‌گفت: «آقا جان.»

کار دکان که سر گرفت، «جان» و «تد» به‌فکر لباس حاجی‌فیروز افتادند که خاک‌آلود و شرنده بود. ساتن‌قرمز —نوار زرد —یک کلاه بوقی منگوله‌دار. خلاصه یکدست لباس درست وحسابی که به‌درد یک بازیگر دوره‌گرد بخورد برایش سرهم کردند و عجب لباس جالبی شده بود. مخصوصاً منگوله‌های زرد روی ساتن قرمز وقتی می‌رقصید عجب لرزش قشنگی داشت و حاجی فیروز حداکثر صدا را از دایره‌زنگیش درمیاورد. جان میکلسن یادش داد که کلاهش را آخر نمایش‌جلو تماشاچیان بگیرد و پول جمع بکند. حاجی فیروز همین کار را می‌کرد. اما از مشتریها فقط پسرهای خانم میکلسن بودند که پول درکلاه بوقی می‌ریختند و جرنگی صدا می‌کرد. دیگران پول را روی‌زمین می‌ریختند و یا آهسته می‌دادند دست خودش. بچه‌های کوچه هم اصلاً پول نمی‌دادند.

یک روز یکشنبه میکی گم شد. دیگر چیزی به عید ایرانیها نمانده بود. خانم میکلسن می‌گفت عید ایرانیها درست روز اول بهار است. شاید دوسه روز به‌اول بهار مانده بود. در هوا با نم‌نم بارانی که میامد بوی بهار پیچیده بود. میکی کجا رفته بود که برنگشته بود؟ جان میکلسن عقیده داشت که پاسبالها یا سپورها کلک سگه را کنده‌اند. زهرش داده‌اند. جان میکلسن دیده بود که خیلی از سگها را همین‌طوری سربه نیست می‌کردند. اول سگها دراز به‌دراز میفتادند وکف از دهانشان میامد، بعد تقلا می‌کردند. مردم کوچه ماست می‌خریدند می‌گذاشتند جلو سگها. اما بیفایده. «تد میکلسن» عقیده داشت که بچه‌های کوچه میکی را با سنگ و چوب کشته‌اند. خانم میکلسن زیر لبی می‌خندید و می‌گفت: «خیالتان راحت باشد. هیچ پاسبانی جرأت نمی‌کند سگ قلاده‌دار یک نفر امریکائی را بکشد. بچه‌های کوچه هم همچین جربزه‌ای ندارند.» بچه‌ها غمگین بودند. مادرشان گفت بروید به‌حاجی‌فیروز سر بزنید غصه‌تان کم بشود. شاید او هم خبری از میکی داشته باشد.

پسرها رفتند سر دوراهی. همیشه صدای دایره و شعری را که هیچ‌وقت یاد نگرفتند از دور می‌شنیدند و بعد که به‌حاجی فیروز می‌رسیدند تعظیم بلند بالائی بهشان می‌کرد و فوری برنامهٔ خودش را اجرا می‌کرد. اما امروز سر

دوراهی اثری از او ندیدند. در شاهراه‌هم کمی گشتند و ندیدندش برگشتند و روبه دکهٔ چوبی راه افتادند. باران تندتر شده بود و باد آخرین چرت درختها را پاره می‌کرد. وقتی به‌دکان حاجی‌فیروز رسیدند بیرقهای بالای دکه را دیدند که خیس شده، مثل دو تکه پارچه‌کهنه آویخته. در دکهٔ چوبی باز بود. باد همهٔ عکسها را ولو کرده بود. یک لحاف و تشک کهنه با پنبه‌های درآمده گوشهٔ دکه رها شده بود.

تد لبهایش را جلو آورد و پرسید: «چ...چ. چطور شده؟»

«جان» نگاهی به‌عکسهای افتاده، لحاف و تشک رها شده درگوشهٔ دکه کرد. چشمش افتاد به‌کلاه بوقی حاجی‌فیروز که له شده و روی زمین افتاده بود و ابزار و اکسی که تنها بساط مرتب دکان بود. سرش را خارانید و گفت: «یک قلم‌دزد که نیامده.»

تد گفت: «ش...ش...شاید سرخ پوستها حمله کرده‌اند...»

جان تشرش زد که: «اینجا سرخ‌پوست کجا بود؟»

تد گفت: «د... دزد ماسک‌دار با رولور... سوار براسب...»

جان گفت: «گفتم که دزد نیامده.»

تد گفت: «د... دزدماسک‌دار سیاهه را ربوده... ببره لینچ بکنه.»

جان بی‌آنکه توجهی به‌حرفهای تد بکند پرسید: «مرگ هم ماسک‌داره؟»

تد گفت: «آه...آره. داس هم داره. یک شنل سیاه هم تنشه...»

جان راه افتاد که برود، تد پرسید: «نمیای عکسها را بچسبانیم؟»

— نه. وقت نداریم. برویم...

تد گفت: «بیرق... بیرق امریکا را... نجات نمی‌دیم؟»

با هم از دکه درآمدند. از دو راهی گذشتند و به‌شاهراه رسیدند و حاجی‌فیروز را دیدند اما با چه‌وضع حیرت‌آوری.

چهارتا مرد یک صندوق چوبی دراز را روی دوش گرفته بودند و از جلو می‌رفتند. حاجی‌فیروز از دنبال آنها میامد. کلاه بوقیش سرش نبود و با دایره به‌سرش می‌زد و دایره جرنگ صدا می‌کرد. نزدیکتر رفتند و به حاجی‌فیروز رسیدند که گریه کرده بود، دو شیار سفید روی صورت سیاهش نقش بسته بود. لباس ساتن قرمز به‌آن قشنگی سیاه شده — خیس شده — به‌تنش چسبیده بود. حاجی‌فیروز پسرها را که دید با دایره زنگی دامبی زد توسرش. با گوشهٔ آستین

پیراهن ساتن قرمز به‌آن قشنگی چشمش را پاک کرد و همان‌طور دنبال صندوق چوبی دراز، تک و تنها رفت. معلوم بود که خیال ندارد برنامه‌اش را اجرا بکند.

«جان» و «تد» دنبال حاجی فیروز راه افتادند. اما حاجی‌فیروز یک کلمه هم حرف نزد. برعکس آن چهار مرد گاهی از ته گلو جمله‌هائی را پشت سرهم دست باد می‌دادند که یقیناً فارسی نبود. حتی یک کلمه از آن جمله‌ها به‌گوش جان آشنا نیامد. همین‌طور رفتند. جان میکلسن همپای حاجی‌فیروز شد. پرسید: «تو صندوق به‌این بزرگی گذاشتینش؟» حاجی‌فیروز هیچی نگفت. اما اشکهایش تند و تند شیارهای صورتش را شستند.

جان گفت: «اگه می‌دونسم یه صندوق قشنگ براش می‌ساختم.»

«تد» به‌آنها رسید و گفت: «چه... چه شده؟ کجا می‌ریم؟ چرا لباس قرمز به آن قشنگی‌رو کثیف کرده؟... اوا نگاکن سرزانوش پاره شده...»

جان خشمگین گفت: «حالا موقع این حرفاس؟»

تد پرسید: «م...م...مگه حالا چه موقعیه؟»

جان گفت: «مگه نمی‌بینی؟ باباش مرده. تو این صندوقه.»

— و... وای

بعد از شاهراه پیچیدند به‌دست چپ و بعد از چند کوچه، نزدیک یک ساختمان آجری که درش قفل بود و شیروانی داشت ایستادند. آن چهارتا مرد صندوق چوبی را گذاشتند زمین کنار در بسته. و باز «جان میکلسن» یک کلمه از جمله‌های آنها را که از ته گلو درمیاوردند و می‌دادند دست باد، نفهمید: «اما باد هم فقط می‌توانست درختهای خواب رفته را بیدار بکند. رستاخیز مرده‌ها که دست باد نبود. دست عیسی مسیح بود. نه. انگار فقط عیسی مسیح بود که از مرده‌ها برخاست. دیگر هیچ کس که از توی تابوت پا نشد.»

جان میکلسن دید که حاجی‌فیروز دست کرد در جیبش و به‌مردها پول داد. هی سرش را تکان می‌داد و وقتی اشک روی آن شیارهای نامرتب میامد پائین، یک صدائی از خودش درمی‌آورد... آخ...خی.

بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: «شما برید خونه..» و چیزهای دیگر هم گفت که باز حتی جان میکلسن هم نفهمید. «جان» هرچه کوشش کرد کلمهٔ تسلی‌آمیزی به‌فارسی پیدا بکند نکرد. از تد پرسید: «تو می‌دونی فارسی sorry

چه می‌شه؟»

تد گفت: «حه. حیف که نمی‌دونیم.»

جان میکلسن ناچار بازوی حاجی‌فیروز را گرفت و گفت: «می‌دونی که میکی گم شده؟ تو فکر می کنی پلیس میکی‌رو کشته؟»

حاجی فیروز گفت: «میکی رفته‌الواطی. بهاره»

دوبار هرچند بیحوصله تکرار کرد تا «جان» توانست یاد بگیرد و برود تحقیق کند «الواطی» یعنی چه؟ بهار را می‌دانست.

سرگذشت کوچه

پائیز درختهای کوچه را در روز روشن لخت می‌کرد. جلوم پاهای کوچکی باگالشهایش صدای برگها را درمیاورد و به‌هیکل صاحب پاها می‌نگریستم که روپوش خاکستری تنش بود و از سنگینی سطلی که در دست داشت یله می‌خورد. ابتدا صدای تلق تلق گاری دستی خاکروبه شنیده شدو بعد سپور محله باگاریش از پیچ کوچه درآمد. با هر تکان گاری، پوست پرتقال یا شلغم یا دستمال کاغذی از گاری به‌زمین میفتاد و به‌برگها میامیخت. خودم را به دختر رساندم و سطل آب را از او گرفتم. دستهای کوچک و نوک‌دماغش رنگ چغندر پخته بود. سپور محله به‌ما رسیده بود. تعارف کرد: «بدید من بیارم»

ما را با سطل آب و وراجی همراهی کرد. همیشه اخبار دست اول کوچه را از او می‌شنیدم. ما تازه به‌تجریش آمده بودیم و در بیابان وسیعی در انتهای کوچه‌ای، خانهٔ کوچکی ساخته بودیم. اشاره به‌در سبزی کرد و گفت: «زنشو طلاق داده و حالا یک ارمنی‌رو نشونده» و بعد: «حاجی جمعه اومده بود بالا. نمی‌دونین تو این باغ چه کردن. همه‌ش زدن و خوندن. خانم نمی‌دونین چقده رون جوجه و سالات توسطل خاکروبشون ریخته بودن. خوب لامصبا اینارو جم کنین، بدین به‌دوتا فقیر و بیچاره. یک کارد نقره‌هم تو خاکروبشون پیدا کردم. وقتی پس دادم صغراهه نزیک بود از ذوق پس بیفته، آدم تو یک‌ذرع خاک که بیشتر نمی‌خوابه»

دختر پرسید: «رون جوجه‌هارو چیکار کردین؟»

به‌در باغ بزرگ رسیدیم که همیشه استخرش سالاسال از آب بود و گلخانه‌اش پر از گل بود. مشدی صغر سپور نیشش باز شد و گفت: «همی‌روزا کوچه‌رو اسفالت می‌کنن، آقا خودش فرمایش کرد» مدتی بود می‌دانستم که آقای مطلق درکوچهٔ ما صاحب باغ است که وکیل مجلس هم هست.

وقتی به‌خانهٔ دختر که زیر دست خانهٔ ما بود و پشت بام گلی داشت رسیدیم پرسیدم: «مگه آب ندارید؟»

— نه، آب‌انبارمون خالیه.

— «می‌تونی بیائی از خونهٔما آب‌ببری» و بعد پرسیدم: «خیلی وقته اینجا می‌شینین؟»

— ما بعد از شما اومدیم.

— با کی هستی؟

— با خالم و داداشم.

دختر شروع کرد به‌در زدن و من نگاهی به‌آبادی انداختم که ما را پناه داده بود و اکنون در هوای نیمه‌تاریک غروب محو و آرام خوابیده بود. شاعری مدتها پیش از ما از مردم گریخته بود و شمال غربی خانهٔما سکنی کرده بود. در امتداد خانهٔ شاعر خانه‌های گلی ساکنان دهکده باشیروانیهای قرمز توسری خورده و دیوارهائی که از ترس باران حفاظ شیروانی مانندی از حلبی اخرا مالیده، سرتاسر آنها را فرا گرفته بود قطار شده بود، این خانه‌ها به‌فاصلهٔ یک کوچه از خانهٔ ما تنگ درآغوش هم به‌بیابان می‌پیوستند و آن پائینها به گورستان ده می‌رسیدند.

بعد از گورستان باز بیابان خشک و خالی بود که تا تپه‌ای امتداد می‌یافت. برسر تپه نمی‌دانم چه‌کسانی خانه‌هائی ساخته بودند. شبها که چراغ آن خانه‌ها مثل جرقه از دور می‌درخشید بنظر میامد که پریها و جنها یا دیوها در دل شب بر آن ارتفاع بیمناک میعاد دارند.

*

تقریباً هر روز گذارم از این کوچه‌ای بود که شاهراه را به‌بیابان و بعد به قبرستان و دوباره به‌بیابان می‌پیوست. دیدار دخترهمسایه درگذرگاهم عادی شده بود. هر روز همان روپوش خاکستری تنش بود و گیس محکم بافته‌شده‌اش را با تریشهٔ سفیدی گره زده بود. صبحها کتابی و دفترچه‌ای زیر بغلش‌می‌گذاشت، ظهرها سبدی را با خود می‌کشید و غروبها سطل آب را، اماهمیشه دندانهایش از سرما بهم می‌خورد و قوزکرده بود. غروبها مرا که می‌دید تند می‌کرد، ظهرها فقط سلام می‌کرد، اما صبحها حسابی با هم حرف می‌زدیم. دیگر می دانستم که کلاس دوم دبستان است و مادر از دست برادرش به‌عذاب آمده است.

اولین برف زمستان از ترس ناشکری بنده‌های خدا شب باریده بود و

صبح که پا شدم و از ایوان خانه‌مان به‌دهکده نگاه انداختم بنظرم آمد که همه‌جا را با ملافهٔ سفیدی پوشانده‌اند. کلاغها سر تیر چراغها نشسته بودند تا مبادا اینهمه سفیدی را بیالایند. زن همسایه داشت با خاک انداز و جاروب برف پشت بامشان را می‌روفت. بعد از چند خاک‌انداز پر برف که در بیابان خالی می‌کرد می‌ایستاد، دستش رابه دهان می‌برد، تا با های خود گرمش کند، نفسی تازه می‌کرد و باز به کار مشغول می‌شد. پسری یکتا پیرهن کنارش بود و تیروکمان بدست از لج گنجشکها که مهاجرت کرده بودند داشت شیشه‌های اتاق ما را هدف قرار می‌داد.

هوس کردم از خاله بیرون بروم. سرپیچ کوچه مشدی صفر مژده داد که اسفالت را شروع کرده‌اند و چون تعجب مرا احساس کرد اشاره به‌باغ وکیل مجلس کرد که در اواسط کوچه زیر چلچراغ شاخه‌های پر برف‌به‌خواب‌زمستانی رفته بود و اضافه کرد: «هرچی باشه وکیل مجلسه.حتم بدونین یک تیلیفون کرده و شهردار هول هولکی دستور داده تو همین برفا اسفالت‌رو شروع کنن» بعد عمله‌ها را دیدم که با تبرهای سنگین به‌جان درختهای کوچه افتاده بودند.

ظهر که به‌خاله برگشتم، درخت زبان گنجشک، سلطان درختهای کوچه مثل پهلوانی شکست‌خورده نقش زمین شده بود و روز بعد نه اثری از درختها بود و نه نوید سایه‌های تابستانی‌شان و نه از هیزم‌شکنها.

ظهر روز بعد خرد و خسته با گل ولای کوچه درکشمکش، به‌خانه می‌رفتم. از مقابلم کامیونی تنوره‌کشان میامد، خور خور می‌کرد و از میان برگهای ریختهٔ آمیخته به‌برف و یخ راهی به‌شاهراه می‌جست. کامیون را با اشارهٔ دست نگه‌داشتم، از راننده پرسیدم که مگر علامت عبورسر کوچه را نخوانده؟ داش‌وار نگاهم کرد و گفت: «اگه ما آجر نیاریم شما زیر کدوم سقف می‌خوابین؟» گفتم: «نمی‌تونی از جادهٔ کنار قبرسون آجر بیاری؟» گفت :«مرده‌ها می‌ذارند دنبالم» و هرهر خندید بعد گفت: «می‌دونی برا کی آجر میاریم؟» می‌دانستم و در برابر منطق قویش خاموش شدم.

کامیون چنان از بغل گوشم صفیر زنان گذشت که نزدیک بود به‌زمین بیفتم. جلو باغ وکیل، مصالح ساختمان کوچه را سد کرده بود. از روی آجرها گذشتم که جورابم پاره شد، بعد در راه باریکی که برای گذر عابران باز گذارده بودند نفس راحتی کشیدم. دختر همسایه با روپوشی که یک وقت خاکستری

بوده و حالا چند جایش جوهری شده بود جلوم‌می‌رفت. تعارف کرد که جلو بروم. اتومبیلی بوق زد اما نه راهی در پیش داشت و نه می‌توانست از پس برگردد. برف و گل و لای و خرده شاخه بهم آمیخته بود و گالشهای‌دختر در گل پیدا نبود، اما دخترک خوشحال بود و صورتش رنگ گرفته بود. چشمهایش برق می‌زد. گفت: «شاجونم برام یک بارونی قرمز خریده. عصر خانمم میرشهر میاره. عین مال شهلاس، کلاه بوقی هم داره.»

باز اصرارش کردم که بیاید از خانهٔ ما آب ببرد، دهان باز کرد که حرفی بزند اما هیچی نگفت. ظهر با شوهرم بر کوچهٔ زیبائی که به‌دست وکیل مجلس و شهرداری به‌صورت بازار شام درآمده بود تأسف خوردیم. گفتم: «عوضش اسفالت می‌شه راحت می‌شیم.» نوکرمان که داشت بخاری را روشن می‌کرد گفت: «خانم عجب خوش باوره. چو انداختن اسفالت می‌کنیم تا سردم‌صداشون درنیاد، من بچهٔ همین‌جام. الآنه شیش ساله می‌گن این کوچه‌رو اسفالت می‌کنیم، درختارو انداختن تا کامیون رد بشه. هرسالی یک بامبولی می‌زنه، امسال می‌خواد ساختموناش رو سرو صورتی بده و بسپاره دس امریکائیها.»

*

شب همان روز به‌خانه که برمی‌گشتیم از دور چشمم به‌سیاهی افتاد که روی پلهٔ جلو خانه‌مان می‌جنبید. خیال کردم سگ است. سگهای سرگردان غالباً به‌پلهٔ ما پناه می‌آوردند و نوکرمان به‌خیال روح مرده‌ها لگلشان می‌زد. وقتی نزدیک شدیم سیاهی بلند شد. دختر همسایه بود که مثل گنجشک می‌لرزید. سلام کرد. شوهرم پرسید: «جونم اینجا چه‌می‌کنی؟»

— خانمم از شهر برنگشته. در خونه‌مون قفله.

پرسیدم: «چرا در نزدی بری‌تو؟»

— «ازش ترسیدم». و بغضش ترکید.

شوهرم بغلش کرد وآوردش تو، گفت: «مثل گنجشکی است که‌آدم از دهن گربه قاپیده باشه» نوکرمان به‌صدای ما جلو آمد و گفت: «آقا کفشش کثیفه، تازه جارو کردم، چندبار اوسده آب ببره راهش ندادم. یک‌خروار گل به‌گالشش چسبیده، چقده گونی روسمنتا بکشم؟»

بردیمش تو و من پتوئی آوردم، لباسهای نمناکش را کندم. خجالت می‌کشید و هی خودش را قایم می‌کرد. مثل جوجهٔ لاغری بود که پرهایش را

درست نکنده باشند. در بدنش نه شکفتگی دخترانه‌ای احساس می‌شد و نه لطافت و درخشندگی بچگانه. از بچگی گذشته بود اما از بدنش نمی‌آمد که روزی بشکفد. پتو را دورش کشیدم و بخاری را روشن کردیم. همه‌اش می‌گفت: «زحمت نکشید. زحمت نکشید.»

به‌شوهرم گفتم: «سینه پهلو نکنه خوبه.» گفت: «مادرم رفته پالتو برام از شهر بیاره». احساس می‌کردم که ناراحت‌است. مثل اینکه می‌خواست هرطوری که شده از زیر خجالت ما دربیاید. اما نمی‌دانست چگونه. شوهرم پرسید: «مدرسه هم میری؟»

. . . .

— اسم بابات چیه ؟

. . . .

گفتم: «اذیتش نکن، طفلک حال نداره. ترسیده.»

گفت: «نه، حالم خوبه.» شوهرم روزنامه را گرفت جلو چشمش و من موهای نمناک دخترک را نوازش کردم. چشمهای شیشه‌ایش را به‌من دوخت و خندید. از صورتش پیدا بود که حتی جوانی هم نخواهد توانست گلی به جمالش ببخشد و دندانهایش که چه بدجوری اینجا وآن جا افتاده بود. کم کم خودمانی شد. گفت: «امروز عصر یک سگی رفت زیر کامیون. کامیون از بغل قبرسون رد می‌شد. سگه حیوونی له له شد. نزدیک خولهٔ شما افتاده بود. خون ازش می‌چکید. تو کرتون سگه‌رو گرفت کشید رو برفا. ازش خون می‌چکید. همی‌طور کشید رو برفا، و بعد انداختش روخاکروبه‌ها، هنوزم هستش، شما ندیدیتش؟»

یک ساعت بعد در خانه را محکم زدند. در را به‌روی زنی‌باز کردم که چادر نماز از سرش افتاده بود، و دستش را به‌دیوار گرفته بود. مرا که دید گفت: «دستم به‌دامنت، دخترم گمشده، گفته بودم تو اتاق فراش مدرسه بشینه تا برم دنبالش...» بعد مثل فنر تا شد و روی پله نشست. فقط گفتم: «دخترتون اینجاست.»

مادر بشتاب تو آمد، دختر را با پتودر بغل گرفت، مثل گربهٔ ماده‌ای که با بچهٔ‌چشم نشکافتهٔ خود ور برود. من چشمهایم را پاک کردم و رفتم که چای بیاورم.

مادر چاق بود، کم حرف می‌زد و دائم آه می‌کشید. مثل اینکه نفس تنگی داشت یا قلبش ناراحت بود. عاقبت پاشد و رفت. بچه را طوری در بغل گرفته بود که انگار گلدان چینی ظریفی را در آغوش دارد و می‌ترسد از دستش بیفتد و بشکند.

*

عصر روز بعد خانم همسایه باز آمد خالهٔ ما و اجازه خواست تلفنی بکند. نمره را که روی کاغذ چرکی نوشته شده بود داد برایش گرفتم. بعد کاغذ را به‌دقت تا کرد و در جیب گذاشت. صدایش بلند بود:

ــ منم، فاطمه خانم

. . . .

ــ بگو آقا بیاد پای تیلیفون، نترس نمی‌خورمش. کار لازمیه.

. . . .

ــ دیگه چه شری؟ من که شرمو کندم و خودمو آوارهٔ بیابونا کردم بچه‌م داره از کف میره. چی گفتی؟

. . . .

ــ خدا اجرت بده. تو هم که یکی تو شیکمته. به‌بچه‌م رحم کن و سکوت طولانی. بعد از چند دقیقه باز صدایش بلند شد. این بار صدایش می‌لرزید:

ــ آقا آقا. خودتون هسین؟

. . . .

ــ نمی‌خواسم بهتون رو بزنم ولی کارد به‌استخونم رسیده. من که زن لچک بسری بیشتر نیستم...

دیگر هق هق می‌کرد: «دیشب که اومدم شهر پیش خانوم‌بزرگ بدری سرمای سخت خورده. حالا مث کورهٔ حدادی‌می‌سوزه. اینجام بیابونه...»

دیگر نتوانست ادامه بدهد. بلند گریه می‌کرد. به‌سراغش رفتم صورتش مچاله شده بود. خیلی بلند گفت: «ای خدای بیکسون» گوشی را روی میز رها کرده بود و صدای مردی در گوشی قرقر می‌کرد. گوشی را برداشتم صدا گفت: «فاطمه خانم الساعه میام. دکتر هم میارم.»

فاطمه خانم را به‌اتاق بردم. نگاهش کردم. از اندوه لحظه‌ای پیش اثری در قیافه‌اش نبود. پس کی اشکها را پاک کرده‌بود؟ با این‌حال تسلیش

دادم: «خانم اینقدر ناراحت نباشید. این روزها با این دواهای تازه‌سرماخوردگی که چیزی نیست.» ناگهان صورتش رنگ اندوه به‌خود گرفت گفت: «سینه‌پهلو کرده.»

— تازه سینه‌پهلو هم خطری نداره.

— «خانم جون من که یک زن اسیر بیشتر نیستم. باباشون مشغول عیش و عشرت با زن جوونشه. و من باید سر قبرسون بشینم تا خانم هول نکنه‌ما هم آبستن شدیم. ما هم زائیدیم، اما هیشکس خبردار نشد. ما وقتی شوهر کردیم آقامون میرزا حسن بود. حالا شده دکتر حسن‌خان. ما با همون‌میرزا حسن با یک‌کف دس حیاط می‌ساختیم و دختر محمدخان سردار هم بودیم. حالا یک دخترهٔ ماشین‌نویس شلخته تو یک خونهٔ درندشت جاش تنگه و نمی‌تونه با هوو بسازه. ای خانم زمونه برگشته. آدم بی‌پیشونی همون بهتر که به‌دنیانیاد.»

پرسیدم: «کدوم محمدخان سردار؟» در حالی‌که هیچ کس را با چنین اسمی نمی‌شناختم.

*

چند روز پشت سر هم برف آمد. دیگر نمی‌شد از کوچه رد شد. مخصوصاً که آقای وکیل تصمیم گرفته بود جوی آب‌را خراب بکند و درعوض لولهٔ سمنتی زیر زمین کار بگذارد. نمی‌خواست مردم ببینند آب درجوی باشد و آنها و درختهای کوچک و تازه نشاندهٔ آنها تشنه باشند. عمله‌ها داشتند جوی را گود می‌کردند و گلهای آمیخته با یخ را با بیل وسط کوچه ولو می‌کردند. لوله‌های سمنتی و مصالح ساختمان کنار هم و روی هم انباشته بود. ظهر بود و من عاجز از راهروی، خیال می‌بافتم. فکر کردم کاغذی به‌شهرداری بنویسم و در ذهنم دنبال یک شعر مناسب می‌گشتم که اول کاغذم بنویسم. بعد به‌فکرم رسید که یکی یک چکمه، یک عصا، یک چراغ دستی، سه متر طناب و یک‌بهداری سیار باید تهیه کنیم تا بتوانیم از این هفت خوان بگذریم. واقعاً چه علم‌صراطی.

صدای «لااله الاالله» جمعی خیالم را منحرف کرد. همین یکی کم بود. نمی‌دانم چرا دلم هری تو ریخت. بارها شاهد تابوتها بودم که از همین کوچه به‌قبرستان می‌بردند. به‌علاوه تابوت را از ابتدای کوچه می‌آوردند. و خانهٔ ما و همسایه‌مان در انتهای کوچه بود. با همهٔ اینها بیخودی فکر کردم: «نکنه دختره باشه؟ آخرش پالتو قرمزش‌رو هم نتونست بپوشه.» و به‌عقب سرم نگاه

کردم. بعد من و بیشتر عمله‌ها روی لوله‌های سمنتی و آجرها و سنگها که پوششی از برف داشتند ایستادیم تا تابوت و مشایعت کنندگان بگذرند.

روی تابوت شال ترمه انداخته بودند و عمامه‌ای روی شال بود. از کثرت مشایعت کنندگان و عمامهٔ روی تابوت و علم جلو آن، از اینکه هر کدام از مشایعت کنندگان کوشش داشتند شانه به‌زیر تابوت بدهند، از اینکه بعضی از عمله‌ها هفت قدم تابوت را مشایعت کردند واضح بود که دختر بیکسی نمرده. اما مرده چقدر یواش می‌رفت. با خودم گفتم: «اگه دختر کوچولوی بیکسی بمیره، در تابوت به‌این بزرگی می‌گذارندش؟ یا نه، لای حوله‌ای می‌پیچندش و رو دست می‌برندش؟ بچه‌های خیلی کوچک را که لای ملافه‌ای می‌پیچند و چقدر سبک... آن دفعه که دیدم بچهٔ مرده‌ای را توی پاکت میوه گذاشته بودند و سرش پیدا بود. دختر کوچولوی بیکس چند تا مشایعت کننده خواهد داشت؟ لابد دو تا. نه شاید پدرش هم بیاد. منم حتماً میرم رودست هم می‌برندش. مثل اینکه هدیه‌ای برای کسی می‌برند. هدیه‌ای برای خاک. به‌علاوه وقتی خونهٔ آدم چسبیده به‌قبرسون باشه دیگه چال کردنش که خیلی آسونه. الهی هیچ دختر کوچولوئی نمی‌ره. هر چه هم لاغر باشه. و دندوناش... وقتی جوجه ها میمیرن آدم چقدر دلواپس می‌شه، جوجه هائی که بهارو درس نمی‌بینن... زمسون چقدر مردن سخته. ای خدا این دنیای تو چقدر پر است از دختر کوچولوهای ترسیدهٔ بیکس و جوجه هائی که زیر دست و پای بزرگترها له می‌شوند.

تصمیم گرفتم پیش از رفتن به‌خانه از بدری احوالپرسی بکنم. مادرش در را برویم باز کرد و از دیدار من دست‌وپای خود را گم کرد. من هم دستپاچه شدم. وقتی در راهرو داشتم گالشهایم را می کندم، صدای دخترک را شنیدم که بلند بلند می‌خواند: «تک‌تک ساعت چه گوید...»

پردهٔ اتاق را که پس زدم بدری را دیدم که بالای کرسی نشسته کتابی در دستش گرفته. روی کرسی دفترچه و قلم و دوات ولو بود. تا مرا دید کتاب را انداخت و از جا بلند شد. تمام صورتش به‌خنده شکفت. فرقی نکرده بود. همان روپوش رنگ‌و رو رفتهٔ مدرسه تنش بود. زیر کرسی نشستم که بوی زغال می‌داد. بدری هم خواست بنشیند که مادرش نهیب زد: «بگیر بخواب تا زود خوب‌شی.» بدری اطاعت کرد و بالای کرسی خوابید، اما بی‌آرام.

در یک طاقچه، مرغ رنگینی در قفس بود که نامش را نمی‌دانستم. یک تیروکمان پهلوی قفس بود. در طاقچهٔ دیگر ساعتی بود که دور آن خرمالو چیده بودند. صدای ساعت ناراحتم می‌کرد. مادر خرمالوها را جمع کرد، در بشقاب چید و گذاشت جلو من و رفت که چای دم بکند.

بدری گفت: «خونهٔ ما بده» و از جا پاشد. بعد نمی‌دانم از کجا یک عروسک شرنده درآورد و روی کرسی گذاشت.

نمی‌دانستم چه بگویم؟ راجع به‌عروسک که نمی‌شد حرف زد. بس که وامانده بود. قصه هم نمی‌شد گفت. زیرا اینطور که شنیده‌ام شب قصه می‌گویند. بدری خودش بحرف آمد: «خونهٔ بزرگی داشتیم. دورحوض‌معجر کشیده بودن که ما تو حوض نیفتیم. هر روز عصر که داداشم از مدرسه میومد می‌رفتم دس به‌معجر می‌گرفتم و با داداشم برا ماهیا نون می‌ریختیم. یک عالمه‌ماهی قرمز و نقره‌ای می‌ریختن دور نونا. لبای کوچیکشون‌رو همچی بیرون میاوردن، تو میبردن...» و ادای ماهیها را درآورد—«خونهٔ خودمون که بودیم داداشم به‌من مهربون بود. خیلی چیزا بهم می‌داد. اما حالا چیزی نداره که بهم بده. کتکم هم می‌زنه، می‌گه وقتی بزرگ شدم خانمم‌رو هم می‌زنم. هر روزی یه چیزی از خانمم می‌خواد. حالا می‌گه برام یک دوچرخهٔ کورسی بخر. یا اقل کم یه‌جفت کفتر. کفتر دونه‌ای سه‌تومنه. وای خدا مرگم بده. یک فحشای بدبدی می‌ده. دیروز می‌خواس با تیرکمون شیشهٔ گلخونهٔ شما رو بشکنه. من التماس کردم که نشکنه. از نوکرتون هم می‌ترسه. نوکرتون دو بار می‌خواس بزندش، یک بار که دوچرخهٔ پسر مش‌تقی‌رو گرفته بود و هی از این بر می‌رفت و هی ازون‌بر. و آخرش زد به‌نوکرتون و هر چی تو سبدش بود ریخت رو زمین. نوکرتون گذاشت دنبالش، اما نتونست بگیردش. داداشم هی می‌خندید و هی کج و کوله می‌شد.» یک بار دیگه هم توپش افتاد تو خونهٔ شما —رفت در خونه‌تون‌رو محکم زد. نوکرتون در رو باز کرد و گفت: «خوب گیرت آوردم.» من وایساده بودم و نزدیک بود زهره ترک بشم. داداشم گفت: —«اگه راس می‌گی بزن تا به‌خانوم شکایتت‌رو بکنم واز نون خوردن بندازمت.» نوکرتون گفت: «مگه من از خانم می‌ترسم. خانم سگ کیه؟ و یک حرفای بدبدی زد، آخرش هم توپشو نداد. توپش هنوز تو خونهٔ شماس...»

مادر پدری با سینی چای وارد شد و به نشسته بودن دختر اعتراض کرد. چایم را گذاشتم روی کرسی. در همین موقع درکوچه چنان بشدت باز و بسته شد که استکان روی کرسی لـرزیـد. بعد پسر ک دوازده سیزده سالـه‌ای تو آمد. انگار از باغ وحش گریخته بود. با کفشهای گلی به‌طرف طاقچه رفت و تیرو کمان را برداشت و دوتا خرمالوهم از روی کرسی قاپید و هر کدام را در یکی از جیبها گذاشت. مادر گفت: «سلام کن» اما پسر ک وقت نداشت. من گفتم: «شنیدم توپ شما تو خونهٔ ما افتاده؟»

— بیفته، پدری از نوکرتون دربیارم که خودتون‌حظ بکنین.پدرمادر...

— خوب باید به‌خود من می‌گفتی، اوکه درس نخونده، شما که درس خوندماین نباید...

میان سخنم دوید که:—به‌توچه؟ اصلاً چرا اومدی خونهٔ ما؟

مادر گفت: «خاک عالم بەسرم، پسر حیا کن.»

— کوتوله تو دیگه در دلتو بذار بادنجون تخمی...

و بعد همانطور که آمده بود رفت.

مـی‌خـواستم مـادر را از شـرمساری در بیـاورم، امـا نمی‌دانستم چطور. رنگش پـریـده بود و چـادر نمازش را می‌جـویـد. عاقبت پرسیدم: «تب پدری چقدره؟» گفت: «نمی‌دونم. درجه که بلـد نیستم بگیرم... امشب بـابـاش میاد درجه‌شو می‌گیره.» و بعـد مثل اینکه بخواهـد عـذرخـواهی بکـنـد اضافـه کرد: «بچه پدر می‌خواد. زن که نمی‌تونه جلو پسررو بگیره.».

به‌خانه که می‌رفتم اندیشیدم: «یعنی بیشتر پسرها همین‌طورند، و بعد که مرد شدند می‌شوند دکتر حسن‌خان؟»



یک هفته می‌شد کـه نوکرما رفته بـود. داشتم کتاب طباخی را ورق مـی‌زدم و عقب دستور پختن خـورشت فسنجان مـــی‌گشتم. از بس ظهـرهـا در کافه های شهر غذا خـورده بـودیم و شبها نیمرو و تخم‌مـرغ پخته، خسته شده بودم. داشتم می‌خواندم: «چه کنیم تا کوفته وانرود؟» کـه در خانه را زدنـد. خالم همسایه بود. بـا ایـن پرسش کـه: «آقـاتشریف نـدارنـد؟» خیالش کـه راحت شد تو آمد، امـا خـامـوش. دردسر تـازه را بـرایش گفتم. فحشهائـی بـه نوکرمان داد که‌من به‌عمرم نشنیده بودم. خیال کردم دنبال توپ پسرش آمده.

اما نه، کار خیلی مهمی با من داشت.

— خانم جون اومده بودم زحمت دیگه‌ای به‌شما بدم. خدا عمرتون بده، همهٔ درو همسایه‌ها می‌گن که شما همهٔ زبونهای داخله و خارجه رو می‌دونین. می‌خواستم با کمالات خودتون یه تیلیفون به‌هووم بکنین و دو تا کلمه حرف حسابی بهش بزنین. می‌دونم که آقامون هم خونه نیس، تهتوی کار رو دیشب ازش درآوردم، به‌صلاح و مصلحت اونم بود که به‌شما رو زدم...

— من که هووی شما رو نمی‌شناسم. به‌علاوه من در کار خودم درمانده‌ام ببینید می‌خوام از رو کتاب خورشت بپزم.

— هووی منم —بلانسبت بلانسبت شما —زبونم لال، مث شماس. این اداره روا چیزی که بلدنیس کار خونه‌س. بی‌انصاف ماهی هشتاد تومن جرلگی می‌ده به یه کلفت مفنگی، و خودش دس به‌سفیدی ساس و سیاهی زغال نمی‌زنه. نمی‌تونه هم بزنه. از بس ناخناشو مث بیل بلند کرده و لاک خون کفتری بهشون زده. فقط کاری که بلده اینه که پس و پیششو لخت بکنه دس بندازه تودس آقامون با هم برن چه‌می‌دونم کدوم گورستون. گردن گور خودش نجسی هم می‌خوره. ای اقبال بسوزی. خواسم شما زحمت بکشین. بهش تیلیفون بکنین، نصیحتش بکنین. با کمالات خودتون بهش بفهمونین که خوب کاری نیس من و بچه‌هامو آوارهٔ بیابونا بکنه. الهی به‌همون قفلی که بوسیدم قسمت می‌دم این خانم‌رو به‌مراد و مطلبش برسون. همچی که می‌خواد منو به‌مراد و مطلبم برسونه.

نگاهش کردم. قیافه‌اش نشانی از بیماری نمی‌داد. دعوتش کردم که بیاید و بنشیند. مطلقاً نمی‌شد ناامیدش کرد، همهٔ امیدش را به‌من بسته بود.

— خانم جون پس اینهمه زبون خارجه و داخله می‌دونین اگه به‌ما زنا کمک نکنین، اگه به‌قول پسرم حق مارو نگیرین پس فایده‌ش چیه؟

گفتم: «من اصلاً نمی‌دونم شما چرا از خونهٔ‌شوهرتون بیرون آمده‌اید. نمی‌دونم... هیچ نمی‌دونم چرا...» میان حرفم دوید و گفت: «خانم جون از اولش براتون می‌گم... چن‌ماه پیش یه روزی رفته بودم حموم که کاش رفته بودم مردشور خونه، ننه اکبر کیسه رو که دستش کرد سرشو تکون داد و گفت: خانم حقته. هرچی لاغر بشی حقته. حالا چه وقته؟ صلات ظهر. گفتم چرا حقمه؟ و دلم مثل سیر و سرکه شروع کرد به‌جوشیدن. مدتها بود که می‌دونسم زیر

کاسهٔ آقامون نیمکاسه‌ای هس. شبها دیر میومد و اصلاً دل و حوصله نداشت، یا شام خورده بود یا اگرسر شام می‌نشس همش ایراد می‌گرفت و سرکوفت می‌زد. به‌بچه‌ها هم محل نمی‌ذاشت. سرشون داد می‌زد. خانم بزرگ هم به‌من جوری نگاه می‌کرد که انگار شقاقلوس گرفتم و مهربونتر هم شده بود. من دل تو دلم نبود و می‌دونسم که یک خبرائی هس، اما نمی‌دونسم چه خاکی به‌سرم شده. رفتم پیش مرتاض هندی. گفت: نترس اقبالت بلنده و ستاره‌ات در برج زحله، خیالم راحت‌تر شده بود. تا اونروز که دلاکه سیر تا پیازرو برام تعریف کرد. دردسرتون ندم. ای خانم نفهمیدم چطوری طاهر شدم و از حموم پریدم بیرون و با یه تاکسی خودمو به‌همون نشونی که دلاکه داده بودرسوندم. در خونهٔ وامانده‌شون‌رو زدم. یه زنکهٔ خرس گنده درو واکرد. گفتم: منیر خانم‌رو می‌خوام. گفت: اداره هستن. دو بعد ازظهر پیداشون می‌شه. خانم جون تا دو بعدازظهر وایسادم. دیگه دلم از گشنگی مالش می‌رفت. در همون خونه کشیک کشیدم. نمی‌دونین چه‌حالی شدم وقتی دیدم آقامون تو ماشین سواره و منیر هم بغل دستش نشسه. خودمو انداختم تو دالون یک خونهٔ دیگه که درش واز بود. چی بگم که چه حالی داشتم؟ نزیک بود پس بیفتم. خوبیش این بود که آقامون خیلی پهلوی سوگلیش نموند. همچی که رفت در روهل دادم رفتم تو. پاشنهٔ دهنمو کشیدم و هرچی از دهنم دراومد گفتم. منیر ذلیل شده آمد بیرون گفت: خواهر چته؟ باکی هستی؟ گفتم: با تو هستم پتیارهٔ گوربه‌گور شده، شوهر مردمو از چنگشون در میاری و حالا خواهر خواهرم می‌کنی... دبه گور... از بس حرومزادس اومد دستمو گرفت، برد تو اتاق، نشوندم و یه لیوان آب داد دستم. خانم من باوجودی که از تشنگی نزدیک‌بود هلاک بشم لب به‌آب نزدم و همین‌طور عرق می‌ریختم. می‌ترسیدم سکته بکنم. والله قلب که ندارم. همش ظاهره...

— چی می‌گفتم؟ آره. زنکه‌رو خوب ورانداز کردم. موهاش بور بود. عین خاک آجر. و لاغرو مردنی، انگار شکمش به‌پشتش چسبیده بود. اما خدائیشو بگم توروسن وای نساد. لام تاکام حرف‌نزد. البته از حرومزادگیش بود. گفتم می‌دونی چیه؟ من دوتا بچه دارم. پولزه سال آزگار تو خونهٔ این مرد زحمت کشیدم. موهامو سفید کردم. با همهٔ سختیاش ساختم زندگیمون دو ساله که روبراه شده. حالا خدارو خوش میاد. و خانم جون اشکی از چشام میومد

انگار بارون بهار. زنک خوب گوش داد. خوب خانم بلد بود، دس‌دس او بود. من بودم که ذلیل شده بودم. آخرش گفت: خدا می‌دونه من هیچ‌خبر نداشتم که دکتر دو تا بچه هم داره. حتی اول به‌من نگفت که زن هم داره. بعد از دلاک حموم شنیدم. اما تشرش زدم و گفتم به‌تو مربوط نیست. به‌علاوه کار هم ازکار گذشته بود: یک ماه می‌شد که من عقد کرده بودم: به‌دکتر هم که گله کردم گفت: «آره یک پیرزنی هست که به‌مادرم کمک می‌کنه و کارهای خونه‌رو انجام می‌ده» —خانوم همچین که اسم پیرزن را آورد من آتیش گرفتم. گفتم من پیرم؟ پیر هفت‌جدته. —یقین دارم زیر شونهٔ بلیزش‌دعا گذاشته بود که دس من بسته شد وگرنه گیساشو می‌گرفتم و جابجا خفه‌ش می‌کردم. اونم یک پاردوم سابیده‌ای بود که لنگه نداشت. خودشو زد به‌موش‌مردگی. ازم عذر خواهی کرد. گفت: «البته شما که پیر نیسین» و بعد هم گفت والله من خیلی پشیمونم. نمی‌دونم چکار هم بکنم... سرتون‌رو درد آوردم. خلاصهٔ کلام باحال زاری خودمو رسوندم خونه، تنگ غروب بود. بچه‌ها و خانوم بزرگ دم درحیاط نشسته بودن، تا منو دیدن از خوشحالی پریدن جلوم. گفتم دس به‌دلم نذارین که خون خونه. و یکسر افتادم تو رختخواب. اگه محض‌خاطر این دو تا الف بچه نبود، اگر از خدا نمی‌ترسیدم همون شب تریاک می‌خوردم، خودمو سربه نیس می‌کردم، مگه مردم براچی تریاک می‌خورن؟...یه هفته قوت از گلوم پائین نمی‌رفت. دریغ از اینکه آقامون بیاد دم در اتاق احوالمو بپرسه، دریغ از یه دونه سیب که بخره و بده دست بچه‌ها برام بیارن. ای اقبال بسوزی. همین میرزا حسن وقتی که ندار بودیم پاکت پاکت میوه می‌خرید و خونه میاورد. یکشب که حالم خیلی بد بود با خانوم بزرگ اومدن تو و پهلو رختخوابم نشسن من رومو کردم به‌دیوارو شروع کردم به‌گریه. آقامون گفت:«مخلص کلام من مردمسلمونم و می‌تونم تا چهارتا زن بگیرم. بیخودی هم اداو اطوار درنیار، اگه سختته راهتو بکش و از این‌خونه‌برو بد می‌کنم طلاقتو نمی‌دم دستت...؟»

چشمهایش را پاک کرد. دماغش را با گوشهٔ چادرنمازش گرفت و باز گفت:

«شب عروسیشون من لباس سیاه پوشیدم.سر تا پا سیاه، قلیون دس گرفتم و رفتم تو مجلس. جمعیت چندون زیاد نبود. خانم دستهام همچین می‌لرزید که نزدیک بود قلیون‌رو ول کنم روقالی. پاهام چنون تا می‌شد که می‌گفتم همین

الانه رو زمین پهن می‌شم. هووی آتیش بجون گرفته‌م یعنی خانم عروس‌سفید بخت پاشد و اومد قلیون‌رو از دسم گرفت. من‌نزیک خانم بزرگه وا رفتم. زنکهٔ بی‌حیا اومد برا خودشیرینی دست انداخت گردنم ماچم کرد. خون خونمو می‌خورد. اما جرأت نداشتم دم بزنم... از فردا او شدخانم، من شدم کنیز مطبخی. و آخر سر آنقده زبون بازی کرد تا آواره‌ام کرد... و حالا خانم‌جون هر چه فکرشو می کنم‌می‌بینم باز همون‌خونه با هوو صدشرف داره به‌این بربیابون. الهی خدا سایهٔ هیچ سردی‌رو از سر بچه‌هاش کم نکنه. نزدیک بود دختر نازنینم از دسم بره. شده معاینه تب لازمی‌ها. تب از جونش نمیفته. پسرم‌رو هم که دیدین. مگه می‌تونم جلوشو بگیرم؟ همه‌ش می‌گه تقصیر تو بیعرضه‌س که پدرمون از خونه بیرونمون کرد. اینجا هم‌کلاسهاش بچه باغبون و بچه اوبار و بچه سپور هستن. از اونا یاد می‌گیره.نزدیک هم بود نوکرتون سرشو از راه بدر ببره. برده‌بودش گردش براش بستنی نونی خریده بود. دوچرخه کرایه کرده بود و اونو ترک خودش سوار کرده بود. خدائیش بود که مشدی‌صفر سپور دیده بودشون... مشدی صفر مرد باخدائیه. اصلاً وابداً روخودش نیاورده بود، فقط پسرمو گول زده بود، گفته بود. آقات اومده خونه. و من‌نشسته بودم که دیدم پسرم بدو اومد خونه و پشت سرش مشدی صفر.پسرم گفت: پس کو آقام؟ مشدی صفر به‌من اشاره کرد، گفتم: آقات اومده بود تو نبودی رفت. سرتون را دردآوردم دیگه بسه. حالا خانوم جون اگه این کارو بکنین، الگار حج اکبر رفته باشین.»

نمرهٔ تلفون رااز‌و گرفتم‌و پای تلفون‌رفتم. مخاطبم—منیر خانم زنی بود که صدای خواب آلودی داشت. معذرتهایم را از اینکه در زندگی آنها مداخله می‌کنم پذیرفت و به‌حرفهایم با تحمل گوش‌داد. خانم همسایه هم گوشش را چسبانیده بود به‌گوشی تلفون و سینه‌اش بالا و پائین می‌رفت و گاهی سر تکان می‌داد. منیر خانم اقرار کرد که «دکتر» با او مشورت کرده‌است و قانعش کرده است که هوو و بچه هایش سر خانه و زندگیشان برگردند و تصدیق کرد که واقعاً «دکتر» چرا دوتا خرج بدهد، حالا که کار از کار گذشته... اما به‌شرطی که:

«فاطمه خانم دست از جادو وجنبل بردارد. به‌شرطی که نه در زیر زمین کلهٔ خر دفن بکند و نه در منقل کرسی نعل بگذارد و نه در پاشنهٔ درکوچه

زبان‌بند بریزد و نه در آب و چای و خوراکی دوای سیاه‌بختی و سفیدبختی...»
و «خانم من که از اداره میامدم فاطمه خانم ورد مــی‌خواندو تو رویم فوت می کرد. خـودم «صم بکم‌عمی فهم لا یعقلون» را صدبار بـه‌گوش خـودم شنیدم. تصدیق می‌فرمائید کـه بـا این تـرتیب آدم از زندگی بیزار مــی‌شود و از ترس بیماری جرأت نمی‌کند لب به‌هیچ چیز بزند.»

از طرف فاطمه خانم قول دادم و وقتی گوشی را بجای خود گذاشتم، دیدم فاطمه خانم خم شده است و آستانهٔ در اتاق را می‌بوسد.

*

عاقبت یک روز هـوا آفتابی شد. صبح از حمام میامدم، کـوچه اسفالت نشده بود. اما تعمیرات خانهٔ وکیل مجلس تمام شده بود. مستأجران امریکائی هم آمده بودند و از تمام دودکشها دود به‌هوا می‌رفت و یک قطار سه‌تائی‌جیپ و یک‌کادیلاک جلو باغ بزرگ ایستاده بود. لوکرما که اکنون به‌استخدام صاحب ماشینها درآمده بود، داشت شیشهٔ جلوکـادیلاک را پـاک می‌کرد، موهایش را انگار فر شش ماهه زده بود —آنقدر مجعد شده بود —و روغن از آن مــی‌چکید. وقتی مــن چمدان بـه‌دست و چکمه بـه‌پـا و مجهز از نـزدیک جیپها گذشتم بوق کادیلاک را بصدا درآورد. بی‌آنکه خودم بخواهم سر برگرداندم، خندیـد. خـداونـدا دنـدان طـلا هم گذاشته بـود. هنوز تیر و تخته و مصالـح ساختمان درکوچه ولـو بود. جوی سر پوشیده سرو صورتی بخود گرفته بـود امـا گلهای آن با گل کوچه بهم آمیخته بود و من کاغذم را بدون شمر به شهرداری فرستاده بودم.

به‌خانه که رسیدم فاطمه خانم‌را در انتظار دیدم.سفیداب و سرخاب تندی مالیده، عطر گل سرخ زده — چادر نماز حریر گلدار سرکرده بود. احوال پدری را پرسیدم. گفت:«بهتر است.»

— دیگه تب نمی‌کنه؟

— نه. و خاموش شد. کمی بعد گفت:

—خانم جون دیگ دومنی دارید؟

— یک دیگ داریم، اما نمی‌دونم چند منی است.

او را دعوت کردم به‌خانه بیاید و نگاه جویای خود رابه‌او دوختم، گفت:

— «شوهرمو هووم و خانم بزرگ و قوم و خویشهای نزدیک امروز میان

بالا...»

گفتم: «با ناخوشی بدری پذیرائی از اینهمه مهمان کار آسانی نیست.»

— چکنم دیگه خانم. هووم ویار کرده. دلش آش رشته خواسته.

دیگ را به‌دستش دادم. گفت: «کوچک است. اما چاره‌ای نیس. می‌دم بدری پس بیاره.»

شادمان پرسیدم: —پس بدری راه افتاده؟ نه؟

تمام صورتش سرخ شد، گفت: «از شما چه پنهون بدری خیلی هم‌چیزیش نبود...»

و شرمسار اضافه کرد: «من خیال کردم شما از اولش فهمیدین...» بعد دیگ را روی زمین گذاشت و گفت: «خانم جون اولاد ستون زندگی‌پدر و مادره. شما چرا بچه ندارید؟»

— نمی‌دونم.

— حتماً چله بهتون افتاده —از قوم وخویشاتون کسی پا به‌ماه نیس؟ دلاکای حموم‌رو نمی‌شناسین؟

— نه.

— خانم جون بذارید امروز تکلیف من معلوم بشه، خیالم که راحت شد، یه روز با هم میریم مردشور خونه.

— مردشور خونه؟

— بله خانوم جون، بله، آدم مردشور خونـه نزدیکش باشه و نره چله بری؟ عجب حکایتیه. باید از رو مرده رد بشید تا چله‌تون بیفته.

و خندید و دیگ را برداشت و رفت.

بی‌بی شهربانو

به‌هر مشقتی بود مادرشان را سوار کردند اما هر سه که بالا آمدند جا نبود هیچ کدام بنشینند. تازه پشت سر آنها هم‌مسافران دیگر یا علی گویان سوار می‌شدند. بوی عرق تن و بنزین بهم آمیخته بود. دست چپ راننده سربازی نشسته بود. خودش را با کلاه باد می‌زد. طرف راست او هم روی یک‌پیت حلبی جوانکی نشسته بود. مریم به‌مسافران اتوبوس که بیشترشان زن بودند و بادبزن دست داشتند نگاه کرد. اما هیچ کدام از جا نجنبید که لااقل به‌مادر مریم جا بدهد. فکر کرد: «نمی‌بینن که عاجزه؟» و نگاهی به‌مادرش انداخت که با چشمان باز بی‌نگاه آرام ایستاده بود و انگار به سرو صدای همسفریها گوش می داد. همانطور حیران‌وسط اتوبوس ایستاده بودند و جرأت نمی کردند به کسی رو بزنند که شاگرد شوفر دادزد: «بریدجلوتر» مریم دست مادرش راگرفت واو را به‌ته اتوبوس کشاند، یک لحظه به‌دورو برش نگاه کرد و برادرش را ندید. اما وقتی او را کنار جوانک روی پیت حلبی نشسته دید تعجب کرد. حیف، دیگر نمی‌شد مادرش را روی پیت بنشاند.

اتوبوس در میان صلوات مسافران عقب زد. از توی صف اتوبوسها بیرون آمد. از چند خیابان گذشت و آخر سر در جادهٔ شهرری‌رو به‌مقصد افتاد. مریم دست مادرش را گرفته بود. بقچهٔ زیر بغلش سنگین بود. چادر سیاهش از سرش لیز می‌خورد ونمی‌دانست کدام را نگه دارد. چادرش را با دندان گرفت... با هر تکان تعادلشان بهم می‌خورد. مریم می‌ترسید هر دو کف اتوبوس بغلتند، یعنی اگر کف اتوبوس جای خالی پیدا می‌شد.

به‌وضع خود که خو گرفتند نگاه مریم به‌چشم پیر زنی افتاد. انگار مدتها بود می‌پائیدشان. مریم با چشم التماس کرد. زنی بود استخوانی و قوزش از زیر چادر بیرون زده بود. عاقبت پیرزن جابجا شد. جلو خزید دست‌مادر مریم را گرفت، کنار خود نشاندش. زن جوان کنار پیرزن زیر لب گفت: «ویش» و خود را جمع و جور کرد. مریم بقچهٔ زیر بغلش را روی زانوی مادر گذاشت. میلهٔ فلزی

اتوبوس را گرفت. راحت شده بود. باد بادبزن پیرزن به او هم می‌خورد. کم کم رویش را باز کرد و به پیرزن خندید.

زن جوان بلند گفت: «به همه که می‌رسه مادره، به ما که می‌رسه زن‌بابا.» و پیر زن گفت: «بسه. بسه.»

آفتاب دم غروب از پنجرهٔ بی‌شیشه و بی پردهٔ اتوبوس به‌درون می‌آمد و می‌رفت. تکان اتوبوس و هرم گرما مثل گهوارهٔ ناراحتی مریم را بخواب می خواباند. زنهائی که مثل مریم وسط دو ردیف صندلیهاایستاده‌بودندو دست خود را هر جور بود به‌جائی بند کرده بودند نمی‌گذاشتند مریم برادرش را ببیند. یک بار که با تکان اتوبوس زنها یله شدندنیمرخ برادرش را دید. با جوانک حرف می‌زد. اندیشید: «یعنی چی می‌گه؟» و حدسش راه افتاد: «اگه من جای او بودم، جوانک را می‌پختم. دیگه موقع زنش که شده... پشت لبش که سبز سبزه... بهش می‌گفتم «داداش لیگا کن. من یه خواهری دارم که پا ببخته» نه. اینطوری بده می‌گفتم: «یه خواهری دارم که همهٔ خونه‌رو نگه می‌داره، دس‌پختی داره که دهن آدم آب میفته، کت وشلواری اتو می‌کنه که انگار مغازه اتوکرده، پنج کلاسم درس خونده... تاریخ... جغرافی... حساب...»بعد می‌گفتم: «داداش کی کارای تو رو می‌کنه؟ کی جوراباتو وصله می‌زنه؟» نه. اینم فایده نداره ـــشاید بگه مادرم یا خواهرم... بهتره براده بگه. «داداش من و تو بایس سرمون‌رو بالین خودمون باشه، بایس زن بگیریم و به‌فکر سرو سامون خودمون باشیم...» نه عجب احمقی هستم. جوانک خواهرش رو می‌ده به‌برادره و عجب کلاهی سر من میره... اون زرنگتره... بزرگتر هم هس.»

اتوبوس تکان سختی خورد و همهٔ مسافران یله شدند. نزدیک بود مادر مریم از کنار پیرزن بیفتد. اما کجا؟ معلوم بود مادرش و پیرزن سر حرف را باز کرده‌اند. شنید که پیرزن به‌مادرش اطمینان می‌دهد:

ـــ «پس اینهمه مسافر برای چی راه میفتن؟ بیخود که نیس. قربونش برم بی‌بی‌شهربانو خیلی مجربه.» و مادرش می‌گفت: «اگه مراد منو بده اگه چشماشو روشن بکنه، سال دیگه یه جفت چشم نقره براش میارم». و مریم از مرادخواهی مادرش حدس دیگری زد، از بر زنها سرک کشید و برادرش را نگریست که هنوز حرف می‌زد. «کجا فکر منه؟ هیشکی نمی‌گه بابا دخترتون پا به‌بخته، همشون فکر مادره هستن. حق هم دارن، مگه خود من کم غصه‌شو

می‌خورم؟ مگه من عصا کشش لیستم؟ مگه مدرسه‌رو ول نکردم که کارهای خونه‌رو بکنم تا دهن بابام بسته بشه؟ مگه ازصب تا شوم جون نمی‌کنم؟ باید بکنم، مگه شوخیه؟ مادر آدمه. می‌دونم برادرم‌ازمادرم داره حرف می‌زنه. اصلاً محض خاطر اون بود که کور شد. لابد می‌گه... من چش درد گرفتم و زمین‌گیر شدم، دیگه نمی‌تونسم برم کفاشی، مادرم هر چه نذر و نیاز کرد، هر چه پول به‌حکیم و دوا داد خوب نشدم، هی سرشو می‌زد به‌دیوار، هی باسبی می‌زد تو سرش، پستونش‌رو می‌گرفت تو دستش و سر به‌آسمون می‌کرد.» می‌گفت: «خدایا چشمای منو بگیر و چشم پسرموعلاج بکن. اول چشم راستش، بعد چشم چپش کور شد. پردهٔ چشمش پاره شد. پاره شد و همه‌مون اسیر شدیم.»

مریم دلش فشرده شد، بغض گلویش را گرفت. به‌مادرش نگاه کرد که یکوری روی صندلی نشسته بود، دستهای چروکیده‌اش را به‌میلهٔ جلو صندلی گرفته بود. چشمان باز بی‌نورش بی‌نگاه به‌جلو دوخته شده بود. انگار گوش می‌داد. مریم به‌خودش لعنت فرستاد: «دخترهٔ بی‌انصاف، خجالت نمی‌کشی؟ اگه تو شوهر بکنی کی دس مادره‌رو می‌گیره؟ کی حمومش می‌بره؟ کی خونه‌رو می‌پاد که پدره به‌فکر خاک تو‌سری نیفته؟ البته که برادرم باید از عاجزی مادرم حرف بزنه... چی؟ تازه اگه جوانک بخواد از خواهرش خواستگاری کنه باید بگه: «نمی‌شه. خواهرم بایدبفکر مادرم باشد» باید نذاره... نذاره من شوهر بکنم. من بیخودی دخیل آوردم که بی‌بی مرادمو بده...بدبختی به‌این بزرگی‌رو که نمی‌شه برد خونهٔ شوهر...» صدای مادرش او را بخود آورد که با حیرت از پیر زن می‌پرسید:

— گفتین دختر پادشا؟

و پیر زن می‌گفت:

— اوا. مگه نمی‌دونسی شهربانو دختر پادشا بوده؟

و مادرش گفت:— نه ازکجا بدونم... من که از خونه بیرون نمی‌رم.

پیره زن سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

— بله چه می‌گفتم. «آره شهربانو دختر پادشا بوده، قربونش برم بدس عربها اسیر می‌شه، می‌برنش بازار شام که بفروشنش. امیرالمؤمنین قربونش برم شستش خبردار می‌شه که شازده خانومه، می‌سپاردش دس سلمون فارسی و سلمون اونو به‌حضرت امام حسین می‌ده.»

باقی حرف‌پیرزن در صدای تلق‌وتلوق اتوبوس گم‌شد که‌در راه ناهمواری افتاده بود، و بد جوری می‌لرزید. بچه‌ای در بغل مادرش در صندلی جلو پیره‌زن گریه می‌کرد و پستان نمی‌گرفت. مادره کلافه شده بود. کنارش چندتا بچهٔ قدو نیم قد پهلوی هم و در آغوش هم چپیده بودند.

مریم صدای زن جوان را که کنار پیره‌زن بود شنید:

«نه خیر. یزید هم خواستگار شهربانو بوده. اما شهربانو زن امام حسین می‌شود. برای یزید پیغام می‌فرستد که دنیا مال تو، من زن امام می‌شوم که در آخرت، روز پنجاه هزار سال، شفیع من و امتم شود.»

پیرزن تشر زد: «اوا. چه علی خواجه چه خواجه علی، مگه ما چی گفتیم؟ به‌نظرم این زیارت به‌ما حروم بشه.»

و مریم صدای مادرش را شنید که میان سخن آنها دوید:

«خانم‌جون‌آدم‌بایس به‌عروسش‌بسازه،صلوات بفرسین.»و پیره‌زن‌خشمناک گفت: «خوبه که اجاقت کوره، اگه بچه داشتی چه آتیشی می‌سوزوندی؟»

زن جوان دهان باز کرد، مریم ندانست خواست جوابی‌بدهد یا آه بکشد، هرچه‌بود در صدای‌صلوات مسافران گم شد و اتوبوس در سرازیری برسرعت خود افزود.

*

اتوبوس ناله‌کنان خود را به‌پای تپه‌ای رسانید و همه پیاده شدند. مریم آخرین کسی بود که با مادرش پیاده شد و به‌دنبال جمعیت براه افتاد. یکدسته مسافر چراغ بادی به‌دست راه افتاده بودند تا جای مناسبی برای بیتوته در نظر بگیرند. سرباز کلاهش را سرگذاشته بود و داشت چراغ زنبوری بزرگی را تلمبه می‌زد و چند تا زن بقاعده با چادرهای سیاه نو دورو بر سرباز بودند و رویشان را محکم گرفته بودند.

برادر مریم چادر شب بزرگ خاک‌آلودی را روی کول گرفته بود و از دنبال میامد. مریم بازوی برادرش را گرفت. فشاری داد و گفت:

— داداش نیگا کن به‌نظرم این خانوما اعیان و اشراف باشن.

مادر پرسید: —ننه چه جوری هسن؟

مریم نمی‌خواست دل‌مادرش را بشکند، آخر چشمهایش مال مادرش هم بود:

— چادرشون نونوه، سربازه یک دستش یک چمدون بزرگه، یک دستش

چراغ زنبوری، یکیشون قدش خیلی بلنده تو چادر عین سرو می‌موله.

برادرش پرسید: «چرا با این ماشین لکنته راه افتادن؟»

مریم گفت: «لابد می‌خوان رد گم بکنن»

مادر گفت: «نه جونم، هرچی آدم در راه زیارت بیشتر به‌خودش سختی بده اجرش بیشتره...» و باز صدای برادر آمد که: «اینا دیگه چی می‌خوان؟ اینا که همه چی دارن؟»

این خانوادهٔ کوچک چراغ نداشتند، اما دیگران تقریباً همه چراغ داشتند. چراغ زنبوری سرباز میان چراغهای کورمکوری دیگران می‌درخشید. چراغهای دیگر مثل ستاره‌های ناشناس چشمک می‌زدند. گم می‌شدند و از نو می‌درخشیدند. مریم مدام می‌ایستاد و پشت سرش را نگاه می‌کرد. با چشم دنبال کسی می‌گشت اما نمی‌یافتش. دفعهٔ آخری که ایستاد قیافهٔ پیرزن همسفرشان را در نور چراغ زنبوری تشخیص داد و به‌نظرش آمد که به‌او می‌خندد و اشاره می‌کند. برادرش از جا دررفت دستش را گرفت و کشید و گفت:

— راه بیا آدم خوب نیس پشت سرشو نگاه بکنه.

— دستم درد گرفت. به‌تو چه؟

مادر درس همیشگی را از سر گرفت. — مریم هرچی داداشت می‌گه بگو چشم.

— من که چیزی نگفتم، او پیله می‌کنه.

— خوب آدم هزار بدبختی به‌سرشه، خیلی دلم می‌خوادچشم ننه‌م خوب بشه، خیلی دلم می‌خواد تو سروسامون بگیری، من پابند شما هستم، اگه نبودم حالا تا هفت پرکنهٔ هند رسیده بودم.

مادر گفت: —بگو به‌امید خدا.

بدبختی مثل لجن سیاهی بود که غرقشان کرده بود. در آن دست و پا می‌زدند و بهم می‌خوردند و همدیگر را می‌آزردند و بعد برای هم دلسوزی می‌کردند. مریم چنان دلش برای برادرش سوخت که نزدیک بود در بغل بگیردش. با خود گفت: «فکر منم هس. فکر منم هس.»

صدای مادر متوجهش کرد که می‌گفت: «حیف که رضا نمی‌تونه تو حرم بیاد، اگه میومد بی‌بی مراد او روهم می‌داد. می‌گن اگه مرد به‌حرم نزدیک بشه سنگ می‌شه، بلکه هم دروغ بگند.»

— من سرادم تو بازوبه. می‌خواهین بیام تو حرم و سنگم نشم؟...

مادر گفت: «ننه استغفار بفرس، آدم خوب نیس شک بیاره... من خودم برات شمع روشن می‌کنم. می‌گن یک کاکا سیاه شک آورده اما همچین که می‌خواسته تو حرم بره سنگ شده... دلمو شور ننداز. به کله‌ات نزنه که تو حرم بری‌ها... ننه می‌گن درخت توت دم غار هم مراد می‌ده، یک عالمه دخیل آوردم که به‌درخت ببندم. هم برا تو، هم برا خواهرت، هم برا بابات. برای خودمم آو دم. اما به‌بی‌بی می‌گم اول بچه‌هامو به‌مراد برسون. بعد چشم خودم رو شفا بده، اونا جوونن. ما آفتاب لب بونیم.»

مریم برای اینکه مادرش را از یادآوری غصه‌ها و آرزوهایش منصرف بکند پرسید:

— مادر اینارو کی گفت:

— «پیرزنی که پهلوم نشسته بود گفت تو غار یک نهره که به‌فرات می‌رسه و بی‌بی شهربانو از توی همین غار اومده و به کوه زده.»

— راسی پیره زن برای چی زیارت اومده؟ چقده به‌عروسش نق می‌زد. عروسش هم چقده لفظ قلم حرف می‌زد...

مادر گفت: —آدم نباید پشت سر کسی حرف بزنه. گناه خودمون کمه که گناه دیگرون‌رو هم بشوریم؟

مریم گفت: — من می‌دونم برا چی زیارت اومده. وقتی با شماحرف می‌زد می‌شنیدم. برای این اومده که عروسش آبسن بشه.

خیلی دلش می‌خواست برگردد و جوانکی را که در اتوبوس پهلوی برادرش نشسته بود پیدا بکند. جوانک سبزه بود و چشمهای سیاهی داشت. شانهٔ پهنی داشت که مریم نمی‌توانست از خیال آنها منصرف بشود.

*

بساطشان را کنار نهر بزرگی پهن کردند. چادرشب بزرگی را روی زمین انداختند و پتوئی روی چادرشب. هوا کم کم خنک شده بود. باد ملایمی می وزید. صدای قورباغه‌ها با آواز دور دستی آمیخته‌بود. گاهی هیس هیس پرنده‌ای میامد. مسافران بساط خود را کنار نهر گسترده بودند عده‌ای وضو می‌گرفتند و بعضی نماز می‌خواندند. گاهی صدای الله‌اکبر به‌گوش می‌رسید. چراغ زنبوری سرباز به‌درختی آویزان بود و می‌درخشید. آن زنهای «اعیان و اشراف» روی

قالیچه‌نشسته بودند. سرباز با یخهٔ باز داشت سماورشان را فوت می‌کرد. کلاهش به‌درخت آویزان بود. مریم روی پتو رو در روی‌جمعیت کنار مادرش نشسته بود و برای او می‌دید. نه. این‌بار برای خودش می‌دید. این بار عقب گمشده‌ای می‌گشت که نمی‌جستش. روبروی آنها زن بچه‌دار روی زمین وا رفته بود و بچه‌اش را شیر می‌داد. سینه‌اش باز بود. شوهرش مردی با پیراهن‌و زیرشلواری، جاو جوی خانواده را مرتب می‌کرد. بچه‌های دیگر که در اتوبوس کنار هم چپیده بودند، اینک دور وبر مادر ولو بودند. پسر بچه‌ای به‌پدر کمک می‌کرد و بشقابهای لعابی را از لای پتوی رنگ ورو رفته‌ای درمیاورد. گاهی تکه نانی به‌یکی از بچه‌ها می‌داد. نه، او در آن میان نبود.

بعد از خانوادهٔ پربچه، پیرزن و عروسش نشسته بودند و بعد دیگران بودند و آخر سر زنهای «اعیان». سه‌تاشان پشت به جمعیت داشتند و زن قدبلند رو در روی جمع نشسته بود. اما او آنجا هم نبود. مریم دلش‌شور می‌زد که تا برادرش برنگشته رازش را به‌مادر بگوید. اما چه رازی؟ رازی که در بدبختی سیاهش گم‌شده بود. مریم خواست رابطه‌ای میان گمشده‌اش‌و دیگران بیابد. باز به‌همه نگاه کرد. اما حتی پیرزن و عروسش برای او ناشناس بودند، اما او... مثل اینکه صدها سال بود می‌شناختش.

عاقبت برادرش آمد، دستمال بستهٔ غذایشان را بازکردند. در تاریکی و سکوت مشغول خوردن شدند. مریم توی فکر فرو رفته بود. کاش‌می‌توانست از برادرش بپرسد: «داداش این همسفرت چطور شد؟ بزمین فرو رفت؟»

صدائی مریم را بخود آورد:

«بسم‌الله بفرمائین —قابلی نداره»

پیرزن بود با لقمهٔ محبتش— دوتا شامی بزرگ روی یک تکه نان گذاشته بود و گفت:

— چائی تازه دم هم داریم. اگه میل دارین بیارم.

شامشان را که خوردند پیرزن با دو تا استکان چای برگشت و کنار مادر مریم نشست. مدتها حرف زد و مریم خوشحال بود که مادرش همصحبتی پیدا کرده است. در تاریکی نشسته بودند، از مسافران‌دیگر دور بودند. یا شاید دور نبودند اما غریبه بودند و تنها. کوری مادر او را از همه جدا کرده‌بود و انگار بچه‌های او هم هر چند دیگر بچه‌نبودند‌در تاریکیی که زندگی مادر را دربرگرفته

بـود می‌زیستند. تنها و در تـاریکی — با دردی که مثل بغض گلویشان را گرفته بود.

پیرزن حرف می‌زد و مریم فقط صدایش را می‌شنید و گاهی کلمات او را. به‌خود مشغول بود، دلش شور می‌زد و دائم با چشم میان جمع می‌گشت. کاش می‌توانست پیدایش بکند. ناگهان گوشش به حرفهای پیـرزن تیز شد. قلبش بنا کرد به‌زدن و گوش داد:

— خنده داره الاغ گیر نیاره‌ها، این خانمهای شسته و رفته با اینهمه فیس و افاده خیلی بور می‌شن هـا. باید تا سفیدهٔ صبح رو قالیچه‌شون بشینن.

مریم هم وارد صحبت شد. «مگه اینا کی هسن؟ مگه‌چند تا آدم دارن؟» از صدای خودش حیرت می‌کرد. انگار از ته چاه درمی‌آمد.

پیـرزن گفت: «مـا فقیر بیچـاره‌هـا از کـار بـزرگونـا سردر نمیاریـم. حتماً شـوهـراشون نظامی‌ان کـه مصدر همـراهشون هس، لابـد جـوونـی که بناس رختخواباشونو بیاره لو کرشونه...»

بغض گلوی مریم را گرفته بود، اما خنده‌اش میامد...

*

مریم چـادرش را گلولـه کـرد و زیـر سرش گذاشت، کنار مـادرش دراز کشید... به‌همان زودی نفیر خواب برادرش بلند بود. اما مریم می‌دانست که خوابش نخواهد برد. نه تنها زیر سرش کوتاه بود و زیر تنش سفت و نمناک، و نه تنها سرو صدا و جنب و جوش مسافران هنوز نخوابیده بود و بیشتر چراغها مخصوصاً چراغ زنبوری سربـاز روشن بـود، بلکه جوانک‌هـم‌پیدایش شده بود و مریم تمام حواسش متوجه او بود. سـریـم از همانجا که خـوابیده بود و پشت به مادر و رو به‌جمعیت داشت تمام حرکات جوانک را دنبال‌می‌کرد. نه‌به‌خانوادهٔ پر از بچه توجه داشت که داشتند شام می‌خوردند و نه به‌پیرزن وعروسش. همهٔ زوار پیش چشمش بودند اما خیالش جای دیگر بود. فقط جوان را می‌دید که از داخل چمدان بزرگی چیزهائی‌درمیاورد. می‌دید که چراغ را تلمبه‌می‌زلد و بعد سفره...

آنقدر بیدار مـاند تا چراغ زنبوری خـاموش شد و بعد هـم چـراغهای دیگر—خانوادهٔ همسایهٔ مـریـم چراغشان را فقط پائین کشیدند. مـریم نفهمید جوانک کجا خوابید اما می‌دانست که همان نزدیکیها خوابیده است.

نگاهش‌را به‌مادر بچه دوخت که نزدیکش خوابیده بود و بچهٔ شیرخوار هنوز پستانش‌را در دهان داشت. صورت زن را در نور کمرنگ چراغ بادی می دید که رنگ پریده بود و چشمهایش پائین– انگار بچه‌اش را تماشا می کرد. غم تازه‌ای در دل مریم خانه گرفته بود. هرچه چشمهایش را روی هم فشار می‌داد خواب نمیامد. حتی‌از مادرش با همهٔ نزدیکی دور شده بود. نمی‌دانست کجاست و چه شبی است. هروقت خیال می‌بافت یاد شب اولی میفتاد که مادرش کور شد. یعنی چشم راستش کور شد...باوجودی که هنوز چشم چپش می‌دید مریم و رضا عزا گرفتند و تا مدتی به‌پدرشان بروز ندادند. همیشه یادش به‌روزی میفتاد که‌از هم شاگردیهایش، از خانم مدیر، از خانم معلم و از فراش مدرسه حلال بودی طلبیده بود. شب آن روز مادرش از هردو چشم نابینا شده بود. سرشب از آشپزخانه درآمده بود و یک مرتبه لب حوض نشسته بود و صیحه زده بود. و چه صیحه‌ای. مثل‌اسب شیهه کشیده بود. چه شب‌سردی بود. مریم فهمیده بود که مادرش پاک کور شده... وای –یادش میفتاد به‌روزی که رفته بودند مریضخانه و دکتر گفته بود: «پیرزن خیلی دیر آمدی. دیگر هیچ دوائی چشم ترا روشن نمی کند» و مریم زده بود زیر گریه و مادرش گفته بود: «آدم از تقدیرش که نمی‌تونه بگریزه». یادش میفتاد که تا مدتی این مصیبت را از خاله و عمه و دخترخاله پنهان کرده بودند. هرشب هر سه‌تاشان به‌انتظار پدر دور هم می‌نشستند. او و رضا سرشان را نزدیک هم میاوردند. بیشتر شبها چراغ را هم روشن نمی کردند. چراغ چه فایده داشت؟ همیشه خیالهایش از ازقماش دیگر بود، همیشه یکجای بدنش درد می کرد که نمی‌توانست انگشت رویش بگذارد. اما امشب چه شیطانی درجلدش رفته بود؟ چه خیالهائی به سرش افتاده بود. هر چه لعنت می‌فرستاد و استغفار می‌گفت، نمی‌توانست‌از خیال پسری که سبزه بود و چشم درشت و شانهٔ پهن داشت بیرون بیاید.

خودش را می‌دید که دارد بچه شیر می‌دهد اما پستانهایش گرد و سفت است. دست به‌پستانهایش گذاشت و آنها را مثل دوکبوتر نوازش کرد. بعد دست پائین‌تر برد، بدنش نرم بود و دستهایش زبر.

بعد جوان آمد و جای مادرش را گرفت. «چه چشمهای سیاهی» مریم به‌خودش سرکوفت زد: «دختره حیا کن، مگه قسم نخوردی از مادره مثل گل پذیرائی بکنی؟ مگه نگفتی لبایس بذارم آب تو دلش تکون بخوره؟ مگه بهش

نگفتی مادر، من دو تا چشم تو هستم؟ مگه اینارو نگفتی؟ مگه وقتی مادره کورمال کورمال راه میفتاد میومد تو آشپزخونه و رو سکو می‌نشس و می‌گفت: «چه‌جوری کمکت‌بکنم؟» اشک از چشمات نمی‌ریخت تو آتیشا؟ مگه یک روز نفهمید؟ مگه نیومد دست به‌چشمات نگذاشت؟ مگه دس گردنش نانداختی؟ نگفتی من چشمای تو هسم؟ حالا می‌خوای ول کنی بری، چه‌جوری؟ خنده‌داره. کسی هم که تورو نخواسه.»

اما مریم یقین داشت که کسی می‌خواهدش. تمام بدنش در تمنا بود، باز دستش رفت به‌پستانهایش. داغ بودند و چیزی زیر پستان چپ تند می‌زد... می‌زد... دلش به‌حال خودش سوخت: «یعنی می‌شه بی‌بی هم مراد منو بده و هم مادرمو شفا بده و هم...» کم کم چشمهایش گرم شد...

*

...در صحرای وسیعی ایستاده بود. اطرافش را درختان نخل فرا گرفته بودند. تا چشم کار می‌کرد، نعش کشته شدگان صحرا را پوشانده بود. مریم میان کشته‌ها سرگردان بود. نمی‌دانست به کدامشان نگاه بکند. آفتاب داغ توی مغز سرش فرو می‌رفت. بوی‌خون و منظره نعشها و آفتاب حال مریم را بهم زد. نزدیک بود عق بزند. خواست بدود، تند بدود، اما جلو نمی‌رفت. از دور چادری را کنار نهری دید. چادر قرمز رنگی بود. یک سرباز هم دم پرده چادر ایستاده بود. شمشیر بلندی دستش بود. زرهش هم سرخ بود. توی چادر درست معلوم نبود. مریم ناگهان کنار چادر بود. سرباز خودش را با کلاه باد می‌زد.

...زنی نقابدار سوار بر اسب از کنار مریم تاخت کرد و با یک جهش اسب از نهر رد شد و آن طرف نهر فرود آمد. اسب بال‌داشت‌و در هوا می‌پرید. چه اسب قشنگی بود — چه سرو گردنی داشت. اما بالهایش خونی بود. زن راست روی اسب نشسته بود اما نقاب داشت.

...مریم کنار نهر بود، اما نهر خشک بود. خواست برگردد که یک کاسه آب از سرباز بگیرد، اگر می‌خورد حالش جا میامد. اما نه خیمه‌بود و نه سرباز. از دور جوانک سیاه چشم پیدا شد، مشک آبی بردوش داشت‌و لباس عربی پوشیده بود اما پا برهنه بود. مریم سر گذاشت به‌مشک پر آب و خورد. خورد. شربت گلاب بود: «به‌یاد لب تشنه‌ات‌یا اباعبدالله‌الحسین.» هرچه می‌خورد سیر نمی‌شد و مشک خالی شد. مریم مشک خالی رادر هوا تکان داد و به‌جوان داد

و گفت: «خدا از آب کوثر نصیبت کنه جوون»

بعد باز نزدیک خیمه بود. داخل خیمه مثل اینکه دعوا بود. مردهائی داشتند با زبانی که مریم نمی‌دانست دعوا می‌کردند. بعد جوانک روی دو بسته رختخواب روی الاغ نشسته بود. از دور میامد. توی خیمه بود.

...زن نقابدار دورشده بود اما مریم می‌دیدش. اینطرف نهر دو جوان ایستاده بودند. جبهٔ ترمه تنشان بود. تور نازک روی صورتشان انداخته بودند. تاج هم به‌سر داشتند. و آن طرف‌نهر دو جوان دیگر شبیه همین دو تا در رکاب زن نقابدار بودند. مریم جوانها را که دید پا گذاشت بدو. و پیش از اینکه از نظر ناپدید بشوند پیش آنها بود. دامن جبهٔ ترمهٔ یکی از آنها را گرفته بود. جوان تاجدار تور صورتش را عقب زد. همان جوانکی بود که چشم سیاه داشت. مریم التماس کرد:

«من گم‌شده‌ام جوون. این صحرا خیلی ترسناکه، محض رضای خدا مرا از اینجا ببر جوون.»

و جوانک مریم را بغل زد و به‌یک چشم‌بهم‌زدن او را آن طرف نهر زیر درخت نخل بزرگی گذاشت. اما خودش ناپدید شد. بوی خوشش به‌تن مریم مانده بود. بوی تربت می‌داد. زیر بغل‌مریم آنجا که جوانک دست گذاشته بود سورسور می‌کرد. مریم حالی به‌حالی می‌شد. ماشاءالله. چه جوان خوش قدو قواره‌ای بود. چه شانه‌های پهنی داشت و پشت لبش سبز سبز بود.

...مریم با زن نقابدار سوار اسب بود. دو ترکه براسب نشسته بودند. مریم جلو نشسته بود. دو بازوی زن از کنار پستانهای مریم گذشته بود و دهنهٔ اسب را گرفته بود. مریم برگشت به‌زن نقابدار نگاه کرد. زن نقابش را بالا زد. صورتش از قشنگی می‌درخشید. انگار قرص آفتاب. ابروهای‌بهم پیوسته، چشمهای بادامی، دماغ قلمی، لب و دندان کوچک و یک سرو گردن ازمریم بلندتر. دو فرشته با جبه‌های ترمه در رکاب زن نقابدار بودند. هر دو تور بر صورت داشتند، یکی ازفرشته‌ها پشت لبش سبز سبز بود. از زیر تور پیدا بود.

زن نقابدار رو کرد به‌فرشته‌ها: «مریم همشهری منه.»

— می‌دانیم شاهزاده خانم.

مریم از فرشته‌ها پرسید: «گفتید شازده خانم؟»

— بله شاهزاده خانم —دختر پادشا.

— نمی‌دونم چی می‌گین؟

فرشته‌ای که پشت لبش سبز بود خندید. فرشتهٔ دیگر اخم کرد. مریم از فرشتهٔ اخمو بدش آمد. جبهٔ ترمه‌اش گشادبود. به‌تنش زار می‌زد. تور صورتش هی میفتاد و فرشته آن را باز به‌صورتش می‌بست.

از سرزمینهای عجیب گذشتند. از صحراهای بی‌آب و علف، از شنزارهای گرم، ازآبها و خاکهای جوراجور گذشتند و صدای گروپ گروپ سمهای اسب...

فرشته‌ها خسته شده بودند. تاجشان را برداشته بودند و با تاج خودشان را باد می‌زدند. تور فرشتهٔ اخمو دیگر نبود، اما فرشتهٔ خوشرو تورش را پشت سرش انداخته بود. یک بار جبهٔ فرشتهٔ خوشرو از تنش افتاد. مریم دو تا بال کوچولوی قشنگ دید که به‌پشت فرشته چسبیده بود.

...رسیده بودند به‌یک سرزمین کوهستانی. تا چشم کار می‌کرد کوه بود دره‌ها آب گل آلودداشتند.زن نقابدار فرشته‌ها را مرخص کرد. گفت «رسیدیم. شما می‌تونید برگردید. اینجا را خوب بلدم.» فرشته‌ها جبه‌ها را درآوردند. تکان دادند. تاکردند. زیر بغلشان گذاشتند. بال زدند بال زدند.و مثل کبوتر به پرواز درآمدند.

مریم هی می‌خواست به زن نقابدار حرف بزند. اما صدایش درنمیامد دهانش را باز می‌کرد اما صدا ازمیان دو لبش بیرون نمیامد.

...یکهو زن نقابدار گفت: «من شهربانو هستم»

مریم ناگهان فهمید. بلند گفت: «ای دل غافل، من دنبال شما می‌گشتم. چه خوب شد پیداتون کردم. مراد مرا بدید. نه. نه. اول مادرمو شفا بدید. یه جفت چشم نقره هم براتون آوردم. کو؟» و دست درسینه‌اش کرد. اما چشمهای نقره نبود. کجا افتاده بود؟ مریم هرچه می‌گشت چشمها را نمی‌جست...

...غار تاریکی بود و مریم‌و زن نقابدار از میان آن می‌گذشتند. کف غار نهر باریکی روان بود.پای اسبشان مرتب بگل می‌نشست. غار تمامی نداشت. همانطور می‌رفتند و غار تاریک بود. مریم یال اسب را چسبیده بود. می‌خواست التماس بکند، اما باز صدا از دهانش بیرون نمیامد. شهربانو گفت: «پیادشو برو عقب چشم نقره بگرد...»

...چشمشان‌افتادبه‌روشنائی— سوارهای‌سرخ پوش با زره سرخ و کلاه‌خود برسرکه چکمه پایشان بود — شمشیرهای لخت هم به‌دست داشتند. قاه‌قاه

می‌خندیدند. مریم دیگر سوار نبود. شهربانو با زانوهایش به‌اسب زد و مریم می‌دیدش که گفت: «یا کوه مرا دریاب» و کوه مقابل مثل اژدها دهان باز کرد و شهربانو را با اسبش بلعید. بعد کوه مثل دروازه‌ای پشت‌سرش بسته شد. اما چادر گلدارش لای در مانده بود. نقابش هم افتاده‌بود روی زمین. صدای خندهٔ سوارهای سرخ پوش در کوه و کمر پیچیده بود.

*

مریم مادرش را برای نماز صبح بیدار کرد. خودش مدتها بود بیدار شده بود. شایدهم اصلاً نخوابیده بود. فکر می کرد که آیا دیشب خواب دیده یا خیال بافته و یا آنچه دیده در خواب و بیداری بوده‌است؟ عاقبت پاشد و مادرش را لب نهر برد تا وضو بگیرند.

مریم آب به‌صورتش زد و یک مشت آب هم خورد: با خود گفت «اگه خواب دیده باشم که اسب یال مراده و بی‌بی حتماً مراد من و مادرمو می‌ده.»

مریم وضویش را گرفته بود و به‌انتظار مادرش لب نهر ایستاده بود که جوانک سماور در دست به‌طرف نهر آمد. مریم دست وپایش‌را گم کرد. چادر نمازش را کشید تو صورتش. جوان لب‌نهر نشست. مادر بلند شده بود، هر دو دستش را دراز کرده بود. مریم می‌دیدش، جوان را هم می‌دید که سماور را می شوید. دست مادر را نمی‌گرفت. ماتش برده بود. صدای مادر درآمد که: «ننه، مریم، کجا رفتی؟» مریم شنید اما هیچ نگفت. دستهای مادر اول‌چادر نمازش را گرفت و بعد دستش را... مادر گفت: «ننه چون سرد تنه که می‌لرزی؟» و راه افتادند.

به‌نماز ایستادند. اما مریم حواسش سر جا نبود. آن خانمهای «اعیان و اشراف» هم با چادر نمازهای گلدار داشتندنماز می‌خواندند. جوانک سماور را روی قالیچه می‌گذاشت و مصدرشان چمدان را می‌بست و بعد اتفاقی افتاد که همهٔ نمازگزاران نمازشان را شکستند. تشقره‌ای برپا شده بود. پدر خانوادهٔ همسایهٔ مریم مثل‌موش آبکشیده پسر بچه‌ای را در بغل داشت بچه خیس بود و ازموهایش آب می‌چکید. بعد پدر بچه را آورد و کنار مادرش که بچه شیر می‌داد روی زمین خوابانید. مادر،بچهٔشیرخوار را در دامن رها کرد و دو دستی زد به‌سرش. بچه های قدو نیم قد دور و برپدر و مادر روی خاک ولو بودند، بعضی گریه می کردند و بعضی زل زده بودند. زن گریه می کرد و می‌زد توی

سرش. بچهٔ شیرخوار هم در دامنش گریه می‌کرد. مریم همان طور که چادر نمازش را زیر گلو گره زده بود با پاهای برهنه به‌طرف مادر بچه رفت و دستهای او را گرفت. مادر مریم کورمال کورمال خود را به‌آنها رسانید. مریم بچهٔ شیری را از دامن مادر برداشت. بچه در بغل او ونگ ونگ می‌کرد و به‌عقب خم می‌شد. مادر مریم پهلوی زن بچه‌دار روی خاک نشست. می‌پرسید: «چه خاکی به‌سرمون شده؟ خواهر چته؟» و دست به‌پستان و گردن زن می‌مالید.

زن گریه کنان گفت: «بچه‌ام افتاد تو نهر.»

مادر مریم پرسید: «طوری هم شده؟»

— «هنوز که هوش نیومده. اومدم زیارت که بی‌بی‌دیگه بچه بهم نده، نه اینکه بچمو ازم بگیره. خدا مرگم بده. چقدر ناشکری کردم... چقدر بچمو چزوندم...» و باز زد زیر گریه.

تمام مسافران دور آنها جمع شده بودند. خانم قد بلند بچه را از پا در هوا نگه‌داشت. بعد دراز خواباندش و با دهانش در دهان بچه فوت کرد. یک‌بار دیگر. و بعد دستهای بچه را گرفت. هی بالا برد و هی پائین آورد و مریم دید که اشک توی چشمش است. بچه تکان خورد و خانم قدبلند گفت: «الهی شکرت.»

مریم همان طور که دنبال کسی می‌گشت چشمش افتاد به‌برادرش که با جوانک مشغول حرف زدن بود. باز دلش شور افتاد. بچهٔ‌شیرخوار را در بغل می‌فشرد. چه احساسی در او بیدار شده بود؟ انگار بچهٔ مردم میوهٔ درخت آرزوی خودش بود. بچه تنها بوی‌شیر نمی‌داد. بااین حال مریم دلش‌نمی‌خواست او را از خودش جدا بکند.

وقتی همه چیز آرام شد، مریم ته ماندهٔ شامشان‌را روی پتو پهن کرد تا صبحانه‌شان را بخورند و بروند زیارت. به‌انتظار مادر وبرادر نشست. مادرش با پیرزن حرف می‌زد و برادرش با جوانک. مریم دست کرد از توی سینه‌اش یک بستهٔ سبز دعا درآورد. تریشهٔ سبز رنگ دور آن را بازکرد. اکنون‌مراد خود را بخوبی می‌دانست. برادرش آمد کنارش نشست. بعد پیرزن مادرش را آورد. صورت مادر از همیشه شکسته‌تر شده بود. انگار تراشیده بودندش. رنگش خاکستری شده بود. مریم پرسید: «مادر چته؟»

مادر نشست و همان‌طور که مشغول خوردن بودند گفت: «لااله‌الاالله.

عجب مردمی هستن.» برادر مریم پرسید: «مگه چی شده؟»

— هیچی پیرزن همسفرمون از مریم خواستگاری می کنه.

برادر مریم از خوشحالی از جا پرید و گفت: «راستی؟ مگه پسر بی‌زن داره؟»

— نه برا همین پسرش که زن‌داره. این زنه بچه‌ش نمی‌شه.

— که یعنی من برم سر هوو؟

— آره...

— نه مادر من تو رو ول نمی کنم، من جای چشمای تو هستم.

و مریم ندانست چرا ناگهان خوشحال‌شد. مادر راست‌نشست. نشان‌تصمیم درتمام‌چینهای‌صورتش‌دوید. حتی انگار برق نگاه در چشمش درخشید گفت: «هرگز. هرگز جگرگوشمو بدبخت نمی کنم.» مثل اینکه می‌خواست یک تنه به‌جنگ بدبختی برود. مثل شیر خفته‌ای شده بود که سربلند کرده است اما چشمهایش به‌روشنائی خونگرفته است.

زایمان

دم غروب اکرم، خواهر بزرگتر خسته از مطبش که جنوب شهر بود به خانه آمد. کیفش را روی میز راهرو گذاشت. مهین که پشت همان میز کاغذ می‌نوشت سرش را بلند کرد و به‌صورت خواهرش که گرد آلود و گرفته بود نگاه کرد. و گفت: «الآن تموش می‌کنم و می‌ریم می‌گردیم.» فلکهٔ زند که گردشگاه عمومی بود جنوب خانهٔ آنها قرار داشت. اواخر جنگ بود و پدرشان تازه مرده بود. مهین هنگام مرگ پدر در دانشگاه تهران درس می‌خواند. مرگ پدر را بچشم ندیده بود و از دوردستی پرآتش داشت. اینک به‌شیراز آمده بود تا با دیدار خانواده در حقیقت خودش را تسلی بدهد. مخصوصاً که تهران هم آدم را می‌ترسانید. در شهر سربازهای بی‌اسلحه با یخه‌های باز و پیتهای حلبی که خرد و ریزشان را در آن جا داده بودند ولو بودند و نان سیلو شبیه پاره آجر بود.

روبه فلکهٔ زند راه افتادند. روبروی خانه‌شان ستاد آرتش قرار داشت که چراغهایش روشن بود. مهین پرسید: «تا این‌وقت شب کار می‌کنند؟» اکرم گفت: «وضع غیرعادیه.» و بعد: «باید داداش همین روزها پیداش بشه، خدا کنه زودبیاد وگرنه با این وضع، بی‌مرد در این خانهٔ دور از شهر زندگی کردن مشکله.» و بی‌اینکه مهین شکایتی از وضع خانه بکند گفت: «سصدرش زرنگه، وقتی او بیاد زندگیمون مرتب‌تر می‌شه.» مهین هنوز صورت مهمان را داشت و عزیز بود و متوجه بود که مادر و خواهرش از او مخصوصاً پذیرائی می‌کنند.

فلکهٔ زند تاریک بود و تنها چراغ شهرداری غیر از گردی وسط آن را روشن نمی‌کرد. مهین ساکت، خواهرش را در تاریکی می‌پائید و سعی می‌کرد خستگی او را به‌رویش نیاورد.

خود اکرم بود که سر حرف را باز کرد: «نمی‌پرسی چته؟»

— چته؟

و در دل اندیشید که: «لابد عاشق شده‌ای خواهر دیگه وقتش هم

هست. بیست و دو سالته. اما از بس سرت شلوغه، حتی نمی‌رسی فکرشو بکنی...»

اکرم ابداً و اصلاً فکر خواهرش را نخواند. تاریک هم بود. گفت:

«می‌دونی از وقتی از تهران اومدم یکسر کار کردم. الان یکسال می‌شه ما بهت بگم پشیمونم که قابلگی خوندم. شیراز به این بزرگی فقط یک قابله داره. هر وقت می‌رم سر زائو انگار خودم هم می‌خوام بزام. پا به‌پای او درد می‌کشم، وسیله هم نداریم. حیف»

مهین گفت: —آدم وقتی خسته می‌شه از کارش بدش میاد، به‌عقیدهٔ من خوبه مرخصی بگیری.

اکرم جوابش را نداد و دنبالهٔ حرف خود را گرفت: «اما الحمدالله این یکساله هیچ کس زیر دستم نمرده، اینم خودش یک چیزیه. فقط مریضی دارم که خیلی دلواپسشم.».

— مگه چشه؟

— آخه ما قسم خوردیم، باید اسرار مردمو نگه‌داریم.

مهین اصرار کرد: — خوب اسمشو نگو.

اکرم گفت: —خسته هستم و دلم تنگه، تو هم حتماً حوصله‌ات سررفته دیگه. آدم در شهرهای کوچک چه جوری خودشو مشغول بکنه؟ این مریضی که دارم منو سخت مشغول می‌کنه اما تورو چی مشغول می‌کنه؟ هی توخونه بشینی و هی قوم و خویشا بیان و تو مجبور باشی عزارو از سر بگیری و اگر از گریه کردن خسته شده باشی و هرچه زور بزنی اشکت درنیاد بربر به‌تو نگاه بکنن...

مهین در کلام خواهرش دوید و گفت: —« من هم می‌تونم با درددلهای تو خودمو مشغول بکنم. آدم اگر دردشو به کسی بگه راحت می‌شه.»

— می‌دونم، می‌دونم.

مهین خندید و گفت: «گفتم نکنه عاشق شده باشی، آخر می‌دونی که جذابترین دردها درد عشقه.»

— نمی‌فهمم چی می‌گی.

مهین باز اینطور فلسفه بافت: «اگر آدم عاشق بشه همهٔ دردها و خستگیها و دلزدگیها روفراموش می‌کنه.»

اکرم گفت: «پس یک مطب باز کن، یک اعلان هم‌دم‌درش بزن که.» «معالجهٔ ضعف اعصاب به‌وسیلهٔ عشق.»

مهین جدی شد و گفت: «می‌تونی مسخره کنی ولی تنها هدیهٔ جالب زندگی همین عشقه.»

اکرم گفت:«مسخره نمی‌کنم، اما من عشق را مثل تو رمانتیک‌ندیده‌ام. من عشق را به‌بندناف آویزان دیده‌ام. حتی عشق‌را بخیه زده‌ام عشق را دیده‌ام درحال خونریزی که هرچه «ارگتین» بزنی خون بند نیاد. عشق را دیده‌ام در ترس، ترس از پدر ومادر، ترس از زن و بچه، ترس‌ازآبستنی. عشق را دیده‌ام درسقط‌جنین. عشق را دیده‌ام در چاقو که به‌سفیدهٔ ران‌خورده. آن‌هم برای یک لنگهٔ ابروی همدم دندان طلا.»

مهین گفت: «آخری هم عشق در حال خونریزیه؟ کدومشون مریض خطرناکته؟»

اکرم خندید: «خیلی دلت می‌خواد بدونی؟»

— خیلی.

اکرم گفت: «عشق در حال خونریزی. دختره از فامیل خیلی قدیمی و آبروداریه. هرکاری می‌کنم خون بکلی بند بیاد نمیاد. یقین دارم آبستنه. یقین هم دارم بلائی سرخودش آورده، اما صداش درنمیاد.»

مهین گفت: «یکجوری اعتمادشو جلب کن، بهش بگو جونت در خطره... از مادرش بپرس.»

— از پدر و مادرش مثل سگ می‌ترسه. اگه بو ببرند می‌کشنش. به‌ایما و اشاره حالیش کرده‌ام اما روی خودش نمیاره و هی می‌گه دخترم و نمی‌گذاره معاینه‌ش بکنم.

— بفرستش مریضخونه.

برگشتند. جلو ستاد سواری را دیدند که قوزکرده بود. بعد برادرشان صدایشان کرد. بشتاب به‌طرفش دویدند. برادر عمامه‌ای به‌سرگذاشته بود و یک پتوی سربازی روی دوش داشت و سوار براسب بود. مهین زد زیر خنده پرسید: «چرا خودتو به‌این ریخت‌درآورده‌ای؟ لابد از میان تشقائیها میامدی، این کار را کردی که نشناسندت.»

سه سال بود همدیگر را ندیده بودند و مهین تعجب می‌کرد که چرا از اسب به‌زمین نمی‌پرد و درآغوش نمی‌گیردش، آخر او درخانه هنوز عزیز بود. هرشب خورشهائی می‌پختند که وقتی بچه بود دوست داشت

برادر گفت: «صداشو درنیارید. فیروزآباد مالاریا گرفتم. الآن مثل بید می‌لرزم. سرم نزدیکه بترکه. سربازارو سپردم دس سرگروهبان و با این اسب راه افتادم. حیوون خیس عرقه.» بعد سرش را گذاشت روی گردن اسب و ماچش کرد. بعد گفت: «می‌رم ستاد خبر می‌دم و میام خونه». خواهرها به‌طرف خانه دویدند. صدایشان کرد: «به‌مادر نگید که ناخوشم‌ها.» و عمامه‌اش را انداخت در بغل مهین. مهین عمامه را بازکرد. شلوار بیجامایش بود. اکرم گفت: «دستش نزن. حتماً شپش داره، حدس می‌زنم تیفوس گرفته.»

*

چشم مهین هنوز گرم نشده بود که در خانه را زدند. زنگ می‌زدند، با کوبه به‌در می‌کوفتند و بعد سنگ وآجر... می‌کوفتند، می‌کوفتند و عوعو سگ، با صدای در درهم آمیخته بود. همه در حیاط می‌خوابیدند. مهین چادر نماز مادرش را ازکنار تختش برداشت، روی سرش انداخت و پا گذاشت بدو. مادر در تختخوابش نشست و گفت: «بگذار من برم. تو زحمت نکش، بمیرم چقدر به‌بچه‌ام بد می‌گذره.» مهین و سگ با هم به‌پشت.در رسیده بودند. اسب برادر را با میخ طویله به‌کناردر بسته بودند. یک لگن رختشوئی پر ازجو جلوش بود و در لگن دیگری آب ریخته بودند. وقتی مهین ازکنار حیوان می‌گذشت اسب یک پایش را به‌زمین کوفت. در را که بازکرد مرد نخراشیده‌ای خواست تو بیاید مهین گفت: «جم نخورکه سگ تکه‌تکه‌ات می‌کنه.» چراغ سر در خانه‌مردک را روشن کرده بود. عجب یابوی بی‌افساری بود. گنده بود وکلاه نمدی سرش بود و شلوارسیاه درازوگشادی پایش. بندتنبان سفیدی روی شلوارش آویخته بود. هنوز مقصود مرد را نپرسیده بود که زنی چادر نماز برسر از راه رسید و شروع کرد به‌التماس. «خانم دکتررو می‌خوام. دستم به‌دومنتون. دخترم الآن میمیره، سه روزه مث مار پیچ وتو می‌خوره. مامای ده‌هرکاری از دستش میومده کرده. دس بچه هم پیداس.» و سرش را به‌چارچوب درکوفت.

همه بیدار شده بودند. چراغ حیاط روشن بود و اکرم داشت بیگودیهائی راکه به‌سرش بسته بود بازمی‌کرد. مهین پرسید: «می‌خوای بری؟»

— ناچارم.

مادرشروع کرد به‌التماس: «ساعت ده هست. حکومت نظامیه، کجا می‌ری؟ بزارصبح بشه. من تا تو بری و برگردی نصف عمر می‌شم.»

— مادر مجبورم.

مهین هم شروع کرد به‌لباس پوشیدن.

بازن چادر نمازی و مرد غول‌پیکر براه افتادند. ماه‌رو به‌افولی در آسمان پاس می‌داد و شب با چراغ ستاره‌ها روشن بود. مهین، کیف خواهرش در دست، دنبال‌آنها که بشتاب می‌رفتند روی کف شنی خیابان پا می‌گذاشت. غیر از صدای پای آنها هیچ صدائی شنیده‌نمی‌شد. حتی مرغی نمی‌خواند. حتی عابری نمی‌گذشت، هر چند تا ساعت دوازده عبور آزاد بود. مهین تعجب می کرد که چرا رو به‌شمال می‌روند. بعد از خانهٔ آنها چند باغ بود و بعد از باغها بیابان، که به کوه می‌پیوست. مهین خواهرش را صدا کرد، هرسه با هم ایستادند و رو کردند به‌او که پرسید: «مگر خانه‌شان کجاست؟» زن جواب داد: «نرسیده به بلوردی.» مهین گفت «ساروگرفتار حکومت نظامی نکنین خوبه.» زن گفت: «دردو بلات تو سروم، چیزی نمونده، دس خالوم خوبه، یه زوری می‌ده زائو فارغ می‌شه. و بعد ما میائیم و شمارو صحیح و سالم در خوله می‌رسونیم.»

*

نفس زنان رسیدند، پرده‌ای را که ازگونی بود پس زدند و وارد اتاق کوچکی شدند که ظاهراً تنها اتاق خانه بود. یک آغل درست و حسابی. دود و دمه تاریکش کرده بود. مهین زنهای زیادی را می‌دید که نمی‌دانست کدامشان زائوست. نصف کف اتاق لخت بود و نصف دیگر را حصیری فرش کرده بود که اکرم زائو را روی آن پیدا کرد. نشانده‌بودندش. زنی بود به‌رنگ زردچوبه، سرش را یکوری گرفته بودو بادهان باز، معلوم بود که دیگر نمی تواند خودش را نگه دارد و هی یله می‌شد. اما دو تا زن شانه‌ها و پشتش را نگه داشته بودند. مدام می‌گفتند: «بگو یا علی» اما او نمی‌گفت. حال نداشت. جلوش روی حصیر خشتی بود که رویش صورتکی نقش شده بود. با زغال چشم و ابرو کشیده بودند و جای گونه ها و لبها را یک تپه قرمزی گذاشته‌بودند. خیلی بعجله اینکار را کرده بودند. این آدمکی بود که می‌بایستی بچه‌ای را گول بزند و بدنیا بخواند. که به‌زندگی امیدوار بکند و از تاریکی رحم به‌روشنائی جهان بکشاند. پهلوی خشت یک کلک پر آتش بود که در آن اسفند دود کرده بودند. زنی روبروی زائو سرپا نشسته بود و دستهایش را دراز کرده بود. انگار می‌خواست بچه را بگیرد. به‌همین سادگی. مهین زن را خوب ورانداز کرد. دست

زن گنده و چرک بود و تا آرلج لخت و تا همانجا هم‌خال کوبی شده... با نقشهای عجیب وغریب، شبیه سوسمار، نه ،شبیه کژدم. ناخنهای زن حنا بسته بود و یک انگشتر عقیق هم در انگشت دوسش داشت. چارقد ململ سرش بود و دورسرش را با دستمال ابریشمی سیاه که‌حاشیهٔ سبز داشت بسته بود، بلند بلند می‌گفت: «یا خضر و یاالیاس، این بنده از آن بنده خلاص.»

این تنها کوشش او برای بدنیا آوردن بچه‌ای بود که نمی‌خواست بیاید و اینهمه آدم را منتظر گذاشته بود. یکی از منتظران که شاید برادر یا خواهر او بود از شدت انتظار خوابش برده بود و روی حصیر پشت سر زائو خوابیده بود. دیگران ایستاده بودند. کاری نمی‌کردند، بربر تماشا می‌کردند. یک صندوق تخته‌ای گوشهٔ اتاق بود که روی آن یک چراغ پایه بلند پت‌پت می‌کرد، لولهٔ چراغ شکسته بود و با کاغذ روزنامه وصله شده بود. توی تنها طاقچهٔ اتاق کماجدان سیاهی با یک کوزهٔ لب شکسته قرار داشت. دیوار اتاق کاهگلی‌بود و سقف تیر داشت. میان تیرها حصیر بود که زهوار در رفته‌بود اما از آنها گل نمی‌ریخت. مهین می‌دید که خواهرش، دست زائو را که در دست‌داشت ول کرد و گفت: «پدرش درآمده» و بعد رو کرد به‌زنها و امر داد که از اتاق بیرون بروند و سماور را هم آتش بکنند. زنها جابجا شدند اما بیرون نرفتند. مهین ندانست زنی از کدام گوشه جلو آمد، این زن قرآنی برسر گرفته بود. خود را به اکرم رسانید و گفت: «قربونت بشوم سماور کجویید؟»مهین کوزهٔ آب را ازطاقچه برداشت. اکرم صابونی از کیفش درآورد. در اتاق را باز کردند. صدای اذان مردی تمام حیاط را پر کرده بود. اکرم کلک اسفند و خشت جلو زائو را پرت کرد در حیاط و بعد مهین آب روی دستش ریخت. دستش را که خشک کرد به‌زنی که قرآن بر سر داشت و بلند بلند دعا می‌خواند دستور داد: «دیالا این بچه‌رو بلند کن ببینم.» زن نگاهی به‌بچه کرد و گفت: «بچم بدخو می‌شه.» مهین بچه را بغل زد. بوی تند قلیائی‌حالش را بهم زد. یکی از زنها چراغ را از روی صندوق برداشت و مهین بچه را روی صندوق تقریباً رها کرد. همه جور بوئی در اتاق میامد. اما همین بوی قلیائی بود که حال مهین را بهم‌زد. نه بوی گوشت مانده، نه بوی اسفند، نه بوی زائو، نه بوی توتون و نه بوی پهن.

اکرم زائو را همانطور که نشسته بود روی حصیر خواباند. هنوز کلمات قابله به‌گوش می‌رسید. «یا خضر و یاالیاس» مهین برای این که عق نزند سرش

را بلند کرد و کوشید تیرهای سقف را بشمارد اما تاریک بود.

به‌اشارهٔ اکرم چراغ دستیش را از کیفش درآورد و نورش را به بدن زائو که به‌پشت روی حصیر افتاده بود متوجه کرد. اکرم دستکش دست کرده بود. مامای ده از جایش بلند شده بود و به‌دیوار تکیه داده بود. یک بار که مهین رویش را برگرداند که عق نزند او را دید که نگاهش در تاریکی برق زد. چه نگاهی. نگاه پیر به‌جوان لبود. نگاه‌جاهل هم به‌دانا نبود. نگاه گرگ بود به‌برهٔ جوان. اکرم عرق می‌ریخت. انژکسیونی بزائو زد و بعد دست گذاشت روی شکمش. فشار داد، یک فشار دورانی. و شکم زن زیر دستش می‌لرزید. اکرم تقریباً وسط پاهای او که باز بود نشسته بود. روپوش سفید تنش بود. مهین نفهمید کی روپوش پوشیده بود. کار مهین نگهداشتن چراغ بود. دست کوچک‌خون‌آلودی‌از میان گودالی‌پرموئی‌بدرآمده بود. از گودی خون‌می‌چکید. مهین را ترس برداشت. زنها پچ‌پچ می‌کردند. مامای ده و خضر والیاسش. می‌ترسید بچه نیاید و تا صبح همان جا ماندگار بشوند. لفهمید خواهرش چگونه بچه را گردانید. دید که دست بچه را تو زد و بجلو رالد، اما سعی می‌کرد نگاه نکند، در حالی که همهٔ زنها تماشا می‌کردند. حتی زنی که قرآن به‌سر داشت. و معجزه. هیچ نفهمید خواهرش چه‌کرد که یک تکهٔ کرک سیاه از میان همان گودالی هویدا شد. شعبده بازی بود. و بعددوباره دست گذاشت روی شکم زن و فشار داد، عجب فشاری می‌داد. و عجب عرقی می‌ریخت و سرزن داد زد: «زور بده، نترس، زور بده» زن نا نداشت. گفت «یا جدهٔ سادات» اکرم گفت: «اگه زور ندی خفه می‌شه‌ها.» و زن لبهایش را گاز گرفت. جورابهای قهوه‌ای وصله‌داری پایش بود. جورابها را پائین کشیده بودند و تا مچ پایش آورده بودند.

و ناگهان اکرم بیرون کشیدش. تکه گوشت درازقرمزی را در هوا روی شکم مادر تکان تکان داد. پاهایش را گرفته بود. چقدر زشت بود. مادر سرش را از روی حصیر کمی بلند کرده بود و تماشا می‌کرد. بچه که جیغ زد اکرم گذاشتش روی شکم مادرش و مادر خندید. انگار قلقلکش شد.

اکرم بلند شد. روپوش سفیدش غرق خون شده بود. حتی به‌لباس سیاه مهین هم قطره‌های خون چکیده بود. دستهای اکرم تا آرنج‌خونی شده بود. زن قرآن به‌سر آمد و دست خونی اکرم را بوسید.

وقتی کـار زائـو و بچه تمام شد مهین کوزه را دوبـاره برداشت، اما دیگر یک قطره آب نداشت. اکرم پـرسید: «دستمون رو کجا بشوریـم؟» کسی متوجه آنها نبود. مـرد گندهای که دنبال قـابله آمـده بود در اتاق پیدایش شده بود و بچه را داده بودند دستش. مرد به‌بچه می‌خندید. زنها دور هم جمع شده بودند و سرهایشان را نزدیک هم آورده بودند. مهین یقین داشت که دربارهٔ حق‌القدم خواهرش مشورت می‌کنند. مثل اینکه طرف مشورت‌ساماى ده بود که دستهایش را بدجوری تکـان می‌داد. در دل گفت: «لبایـد بگیره. من نمی‌گـذارم.» عاقبت همان زن قرآن به‌سر به‌دادشان رسید و گفت می‌توالند دستهایشان را در جوی آبی که از جلو خانه می‌گذرد بشویند، اما دیگر قرآن برسر نداشت.

از خانه بیرون آمدند. بسختی روی پا بند می‌شدند. دست و صورتشان را که شستند کمی حالشان جا آمد، از آب سرد شبانگاه دل نمی‌کندند. کنار جوی نشستند. تنها بودند و در جائی ناشناس، کنار جوئی که نمی‌دانستند از کجا میاید و کجا می‌رود. اکرم چقدر خوشحال بود. می‌خندید. مهین به کوه نگاه کرد که هیولائی بودوبه‌آسمان، که به کوه دست دوستی داده بود، اندیشید که ثمرهٔ عشق آنها چیست؟ ستاره‌هائی کـه می‌درخشند؟ زمین کـه بارور می‌شود؟ درختها که می‌شکفند؟ آبی کـه در جوی زمزمـه می‌کند؟ و بلند به‌اکـرم کـه پایش را لخت کرده بود و در جوی گذاشته بود گفت: «عشق را دیدی؟»

— آره

— چه جوری؟

— در کلک پر اسفند، در خشت جلو زائو دیدم. عشق...

مهین بلند شد و گفت: «نه. این از نظر یک آدم خسته است. در همان آغل کثیف من‌هم عشق رو دیدم که شکفته شد. عشق‌رو در خندهٔ مادره وقتی تو بچه‌رو گذاشتی رو شکمش دیدم. در خندهٔ مرد...»

وقتی خواستند مجدداً داخل خانه بشوند در را بسته یـافتند. به‌در زدنـد جوابی نیامد. باز در زدند هیچ صدائی شنیده نشد. مثل اینکه تمام اهل خانه مرده بودند. هیچ صدائی حتی هیچ روشنائی به‌چشم نمی‌خورد. سنگی برداشتند و در را کـوفتنـد امـا احدی در را بـه‌روی آنها بـاز نکرد. در آن دل‌شب ترس جانشان را آکند. اکرم داد زد: «اقلاً کیف مـرا بدید.» جوابی نیامد و بعد «به چه دردتون می‌خوره؟» این‌بار التماس کرد: «کارت اجازهٔ عبور مرور تو کیفه،

اقلاً کارت‌رو بدید.» و باز سکوت. فقط صدای در بود که در شب می‌پیچید، در کوه و کمر می‌پیچید. همین. هیچ کس نیامد. مهین فریاد زد: «جون دخترتون‌رو نجات داد، کیفش رو بدید.» و زد به‌گریه صدای خودش می‌ترسانیدش. خواهرش دست انداخت گردنش و گفت: «ولشون کن، بیچارن، ندیدی چه وضعی داشتن؟ با چه کهنه پاره‌هائی بچه‌رو پوشوندیم؟»

راه‌افتادند، ازترس دندانهایشان‌بهم می‌خورد. پا گذاشتندبدو. می‌دویدند، می‌دویدند، می‌لغزیدند، پایشان به‌سنگ‌می‌خورد، تعادل خودرا از دست می‌دادند، اما می‌دویدند. حالا می‌خواستند جان خودشان را نجات بدهند. اکرم می‌گفت: «نترس، الان می‌رسیم.» اما هم خودش می‌دانست هم مهین، که دروغ می گوید. نه ستاره‌ها، نه سنگها، نه تیرهای تلگراف هیچ کدام جم نمی‌خوردند، هیچ کدام همدردی نمی‌کردند. عاقبت از نفس افتادند. روی سنگی نشستند. اکرم گفت: «بیجهت می‌ترسیم. کسی نیست که ما ازش بترسیم.» مهین گفت: «اگه اون نره‌غول بیاد من از هول پس میفتم. اکرم گفت: «نترس او نمیاد، ما که هرچی داشتیم اونجا گذاشتیم. دیگه میاد چکنه؟» مهین گفت: «نه. میاد، میاد بلائی سر ما میاره. بله، من چشمهایش را دیدم که مثل چشم لاشخور می‌درخشید.»

باز پا گذاشتند بدو. فقط صدای پای آنها بود که در شب پخش می‌شد و بیصدائی را در هم می‌شکست. داشتند به اولین باغ می‌رسیدند که صدای نکره‌ای فریاد زد. «ایست، تکان نخور.» مهین گفت: «خواهر دیدی اومد؟ نگفتم میاد؟» و روی زمین نشست. اکرم کنارش ایستاد، نور چراغی به‌آنها متوجه شد. دو نفر بودند. مهین خوشحال فریاد زد: «شمائین؟» یک پاسبان بود و یک دژبان. دژبان گفت: «یالا جلو بیفتین، اینوقت شب اینجا چکار می‌کنین؟» اکرم توضیح داد: «من قابلهٔ شهرم.» و تمام جریان را گفت: دژبان گفت: «تو بایس کارت داشته باشی، کارتت کو؟» اکرم گفت: «مگر نگفتم که کارت و کیف و چراغ و خلاصه داروندارمان را آنها ضبط کردند؟» دژبان زد به‌خنده اما پاسبان ساکت بود. دیگر به‌در خانهٔ خودشان رسیده بودند. مهین گفت: «اینا‌ها، این خونهٔ ماس. تو باید مارو بشناسی. ما عزا داریم، می‌بینی که لباس سیاه تنمون هست، برادرمون هم افسره، بگذار بریم، مادرمون از هول وهراس تا صبح پس میفته.»

دژبان گفت: «بیائید اینارو به‌افسر نگهبان بگید. به‌من ربطی نداره به‌من گفتن هر کی‌رو دیدی بیارش» پاسبان مردد بود اما از دژبان می‌ترسید.

از فلکهٔ زند گذشتند. خیابان وسیع زند را با مغازه‌های بسته‌اش پشت سر گذاشتند. پاسبان ساکت بود و دنبال آنها می‌آمد دژبان گاهی جلوو گاهی شانه به‌شانه‌شان می‌آمد و پشت سر هم حرف می‌زد و می‌گفت:

«شما سومین مشتری هستید که به تورمان خورده‌اید» و بعد گفت: «تا صبح نگهتون می‌دارن» و بعد خودمانی‌تر شد: «راستشو بگید: کجا بودین؟ اگه راستشو بگین و به‌ساهم چیزی به‌ماسه، می‌زارم‌برین.» و چشمکی زد. پاسبان سرش داد زد و این اولین باری‌بود که پاسبان حرف می‌زد: «خجالت بکش، خدا بیامرزه پدرشون را...»

دژبان پرسید: «یعنی راس می‌گن؟»

— البته که راس می‌گن، مگه لباس سیاهو تنشون نمی‌بینی؟

— من اینا سرم نمی‌شه، یا بایس کارت داشته باشن، یا می‌باس بیان حساب کتاب پس بدن.

در کلانتری آنها را شناختند. افسر نگهبان دستور چای داد که نیاوردند و وقتی جریان واقعه را تعریف کردند دستمالی از جیب درآورد و چشمهایش را پاک کرد. به‌دژبان‌هم یک‌سیلی زد که اکرم نگذاشت دومی را بزند. مهین فکر کرد که: «اگه جای افسر نگهبان بودم. زیر لگد خردش می‌کردم.»

همیشه از عشق حرف می‌زد اما در آن موقع دلش از عشق و همدردی بدجوری خالی شده بود.

با درشکه به‌خانه رساندندشان. وارد خانه که شدند مادرشان کنار باغچه روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد. برادر لباسش را پوشیده‌بودو ین بار چادر نماز مادر را به سر بسته بود. داشت زین روی اسب می‌گذاشت.چشمش به‌آنها که افتاد گردن اسب را نوازش کرد. مادر پا شد آنها را در بغل گرفت چه‌اشکی می‌ریخت.

*

هنوز مهین ملافه را رویش نکشیده بود که باز زنگ در بصدا درآمداسب برادر شیهه کشید. خروسهای همسایه‌ها از دور دست شروع کرده بودند به خواندن. آیا بیوقت می‌خواندند یا سحر فرا رسیده بود؟ و باز زنگ در، کـ

یکنفس زنگ می‌زد. خود را به‌درکوچه رساند و در را به‌روی زنی خوش‌سرو وضع با نوکر خوش قیافه‌ای بازکرد. زن حتی سلام کرد و نوکر کلاهش را در دست گرفته بود. زن گفت: «آمده‌ایم دنبال خانم دکتر، از منزل آقای... آمده‌ایم نسرین خانم باز افتاده روخون و دیگه بیحال شده؟ اگه بموقع نرسن می‌سپاره...»

مدل

فریده خانم پشت میزش نشست. شاگردها هم نشستند. به‌بخاری کلاس نگاه کرد که از حرارت گل انداخته بود. گفت: «بخاری رو بدجوری گرم کرده‌اید.» قاسم، پسری که ته کلاس نشسته بود جواب داد «سردمونه خانم» فریده خانم گفت: «اما اگر بترکه...» و بعد گفت: «قاسم خودت بیا نفتش را میزون کن.» قاسم از ته کلاس آمد. لاغر و دراز بود و پشت لبش تازه سبز شده بود. نفت را میزان کرد. همانجا ایستاد و دستها را گرفت رو به‌بخاری.

فریده خانم گفت: «دیگه گرم شدی برو بنشین، می‌خوام دیکته بگم.» قاسم رفت. سلانه، سلانه.

دخترها ردیف جلو نشسته بودند و پسرها پشت سرشان. دو سال بود مدرسه باز شده بود و نقاش و مجسمه‌ساز تربیت می‌کرد.

ارشد کلاس کتاب فرانسه را گذاشت جلو فریده‌خانم که کتاب را باز کرد و شروع کرد به دیکته گفتن. صدای قلمها را می‌شنید. لیلی اولین نفر ردیف دخترها برگشت و به‌پسری که در پشت سرش نشسته بود نگاه کرد، پسر موی مجعد بریانتین زده — سبیل نازک و صورت پر از کک مک داشت. پسر را دید که به‌لیلی خندید، با چشمهای درخشان و صورت شکفته.

آقای مدیر سرزده آمد تو. شاگردان با سر و صدا بلندشدند. فریده خانم هم بلند شد. آقای مدیر یک کارت پستال را روبه‌شاگردها گرفت و پرسید: «سال کیه؟» فریده خانم چشمش افتاد به‌منصور، پسری که پشت سر لیلی نشسته بود، با صورت شکفته و چشمهای درخشان. منصور سرش را انداخت زیر. شاگردها ساکت بودند. مدیر داد زد که: «پرسیدم این کارت سال کیه؟ می‌خواهید در مدرسه‌رو هنوز باز نشده ببندند؟ سال دیگه وامی دارم مدرسهٔ دخترونه‌رو جدا کنند. اداره بد کرده که براتون مدرسه باز کرده؟ مشکل می‌بینم شما درس خون بشید. بیشترتون در درسهای ریاضی مدرسه‌های متوسطه

رد شده‌اید. شما هم آقایون همه‌تون از نظام وظیفه در رفته‌اید. حالا که اینجا راهتون دادن، کاری نکنید که یکی‌یکی بیرونتون کنم.»

کارت را روی میز فریده خانم گذاشت و گفت: «خانم خواهش می‌کنم با خط پسرها مطابقه کنید ببینید کار کدو مشونه؟» و از اتاق بیرون رفت.

پچ پچ افتاد میان شاگردها. قاسم از ته کلاس گفت: «خانم جزوه‌هامون رو بیاریم؟»

فریده خانم نشست و گفت: «برای چه؟»

— که خطهامون‌رو ببینید؟

فریده‌خانم آرام گفت: «احتیاجی به‌این کار نیست. بفرمائید بنشینید.» شاگردها نشستند. قاسم گفت: «خانم ما بگیم؟»

— چی بگی؟»

— بگیم کارت مال کیه؟

فریده خانم مادرانه گفت: «نه جونم: کسی که از تو سؤالی نکرده به علاوه به‌نظر خودت کار خوبیه که آدم در کار دیگران دخالت بکنه؟ کار خوبیه که به‌رفقاش ناروبزنه.» قاسم هیچ نگفت. اما شیطنت از قیافه‌اش رفته بود.

فریده خانم از نو گفت: «پرسیدم کار خوبیه که آدم دیگرون‌رو خجالت بده؟ جواب بده»

قاسم گفت: «خانم خود شما الآن مارو خجالت دادین. باعث شدید از خودمون بدمون بیاد»

فریده خانم گفت: «ازاین خوشم میاد که بچهٔ باهوشی‌هستی.سعی کردم تورو راهنمائی کنم، نه اینکه خجالت بدم، ولی اگه نتونسته باشم، من هم از خودم بدم میاد. مواقعی است که همهٔ ما از خودمون متنفر می‌شیم،از ندونم کاریهامون، از اینکه هوش و هواسمون‌رو متوجه کارهائی می‌کنیم که به‌ما مربوط نیست، ازضعفهامون. تنفر از خود می‌تونه‌محرک ما بشه برای رفع این ضعفها و ندونم کاریها. حالا بنویسید.»

ضمن تکرار جمله‌های دیکته به کارت نگاه کرد. و وقتی آخرین جملهٔ دیکته را گفت دستور داد همان دیکته را ترجمه بکنند و باز رفت‌تو نخ نقشهای کارت. روی کارت مردی لخت چهارزانو توی صحرا زیر یک درخت بید مجنون

نشسته بود. مرد لاغر بود. مثل یک اسکلت. می‌شد دنده‌هایش را شمرد. اما موهای زیادی داشت که مثل شاخه‌های درخت درهم رفته بود. روی سر مرد یک کفتر راحت نشسته بود. انگار لانهٔ خودش بود. یک شیر، یک پلنگ و یک ببر دور و بر مرد لمیده بودند. معلوم بود که مرد متصدی باغ وحش نیست. اما وسط حیوانات وحشی خیلی راحت و بدون شلاق نشسته بود. یک زن شتر سوار نزدیک مرد ایستاده بود. زن شبیه رقاصه‌های لبنانی بود، با پیراهن حریر یقه‌باز تا سرناف و پستانهای گرد به‌اندازهٔ پرتقال. زنک خیلی هم خوش مشرب بنظر می‌رسید. مرد در همان حال‌نشسته لبش را پیش آورده بود که دست زن را ببوسد. اما لبش به‌دست زن نمی‌رسید. زن‌سواره بود و او پیاده و نشسته. هرچه هم نقاش انگشتهای زن را درازکشیده بود باز نتوانسته‌بود به‌لب‌مرد برساندش.

شاگردها سرگرم ترجمه بودند. فریده خانم به‌لیلی نگاه کرد صورت لیلی طوری درهم بود که انگار معادلهٔ جبر حل‌می‌کرد، نه ترجمهٔ چهار سطر دیکته از فرانسه به‌فارسی. بعد متوجه منصور شد. منصور مدادش را به دهن گذاشته بود و به‌جلو خیره شده بود. مثل اینکه همان معادله را در مغزش حل می‌کرد. به‌ترجمه کاری نداشت. لیلی و مجنون کلاس بدجوری ترسیده بودند.

فریده خانم پشت کارت را اینطور خواند: «ای محبوب من لیلی، دوستت می‌دارم خیلی. قربان چشمهای سیاه و لبهای به‌رنگ گلت: (من، همانکه می‌دانی).»

فریده خانم اندیشید که: «از بینی ذکری نکرده است.» و باز به‌لیلی نگاه کرد. دماغ لیلی قشنگترین دماغهائی بود که به‌عمرش دیده بود. یک دماغ سربالا که اگر خدا ساخته بود، بعد از صاف کردن خط صریح دماغ، روی نک آن از پائین به‌بالا یواش انگشت گذاشته بود.

شاگردها یکی یکی ترجمه‌ها را آوردند و روی میز گذاشتند. دو زنگ پیاپی زده شد و غالب شاگردها از کلاس بیرون رفتند. منصور آخرین کسی بود که ورقه‌اش را آورد. گذاشت روی میز. فریده خانم همانطور که نشسته بود به ورقهٔ منصور نگاه کرد که سفید بود. گفت: تو که هیچی ننوشته‌ای...

منصور سرافکنده گفت: «نه خانم.»

فریده خانم مادرانه گفت: «عوض درس حاضر کردن لیلی و مجنون می‌خولی؟» منصور ساکت بود و با زنجیر طلائی که به‌گردن‌انداخته بود بازی

می‌کرد. یک «الله» به‌زنجیر آویزان بود. فریده خانم بـه‌دلسوزی گفت: «خیلی گشتی تا یک کارت لیلی مجنون‌دار پیدا کردی؟»

— ما خانم. نه خانم.... ما...

فریده خانم بلند شد ورقه‌ها و کارت را جمع کرد. با منصور از کلاس در آمدند. فریده خانم گفت: «نترس. از اطمینانی کـه به‌من می‌کنی پشیمان نمی شی.»

— می‌دونم خانم. — و شکفتگی از صورتش رفته بود. انگار باد آمده بود و گل صورتش را خشک کرده بود.

فریده‌خانم از پله‌ها پـائین آمـد. صدای پـای آقـای «شکسته‌بندی» را شنید که از پشت سر او عصازنان میامد. «شکسته‌بندی» اسمی بود که شاگردها به‌معلم تشریح هنری داده بودند.

فریده خانم کنار رفت و بـه‌معلم تشریح راه داد. مـردی بـود بـا مـوی خاکستری، گرد گچ بر لباسش نشسته بود. با هم به‌طرف دفتر رفتند که اتاق مدیر هم بود. مدیر گوشی تلفن دستش بود و با شخص مهمی حرف می‌زد، ضمن حرف زدن طوری خود را حرکت می‌داد که انگار می‌خواهد بلند شود و تعظیم بکند، صدایش اتاق را پر کرده‌بود. حتی جلو پای معلمها پا نشد. فریده خانم کارت را گذاشت روی میز مدیر و نشست. صدای مدیر بلند بود.

— قربان اجازه بفرمائید امسال هم زیر سایهٔ خودتان باشیم.

— ...

— چشم قربان. فرمایش دیگری نیست. سایهٔ مبارک مستدام.

گوشی را بجایش گذاشت و رو کرد به‌فریده خانم:

— چی شد خانم؟

— هیچی، نتونستم پیدا بکنم.

مدیر بـرای معلم تشریح تـوضیح داد: «یکـی از پسرهـا به‌لیلی کاغـذ می‌نویسه. تا حالا سه‌تا کاغذش روگیر آوردیم. این آخرین کارتشه. البته این هم تو پاکت بود. شما ببرید سر کلاس، بلکه بتونید از پسرها درآریـد کارکار کیه؟ هرچه گفتم پنبه و آتش...»

محمد آقا فـراش مـدرسه چـای آورد. صورتش رنگ‌کش بـود. قهوه‌ای چرکمرد. چای را گرفت جلو مدیر که حرفش را ناتمام گذاشته بود و بعد جلو

فریده خانم. فریده خانم قند در چای ریخت و پرسید:

— زنت بهتر شد؟

جواب محمد آقا آمد که: «بیچاره شدیم. امسال لباس هم ندادن. سرسیاه زمسون.»

فریده خانم گفت: «پرسیدم زنت بهتر شد؟»

— نه خانم. مگه بهتر می‌شه. بایس بره مریضخونه عمل بکنه بچه هارو چه کنیم؟

صدای مدیر بلند شد که: «بازسر درد دلت بازشد؟ چای یخ می‌کنه بگیر جلو آقا.»

محمدآقا چای را گرفت جلو معلم تشریح و او پول‌خرد ریخت تو سینی.

محمدآقا گفت: «خدا عمر و عزتتون‌رو زیاد بکنه. ما بیچاره‌ایم. امسال لباس هم ندادن. سر سیاه زمسون.» بعد سینی چای را گذاشت روی یک صندلی. پولهای خرد را ریخت توی جیبش و رفت سر بخاری.

مدیر پرسید: «مدل نیومده؟»

محمدآقا همانطور که مشغول ور رفتن به‌بخاری بود گفت:

— «نه خیر آقای رئیس. میادش. اولم بیچاره‌س. شب تا صبح نمی‌خوابه و تیرآهنها و سیمانهای اداره رو می‌پاد. تازه ساختمون مدرسه هم که تموم بشه بیکارش می‌کنن. خوبه وقتی که رفتیم توساختمون نو، یک فراشیی... چیزی... براش درس کنین. زرنگه. قوه و بنیه‌اش هم خوبه. بیس و چار ساعت فقط صبحها یه چرتی می‌خوابه و بعد میاد اینجا مدل می‌شه.»

سردی بشتاب از سرسرا گذشت و رو به‌پلکان رفت. صدای پایش شنیده می‌شد. دست مدیر رفت به‌طرف زنگ. معلم تشریح گفت: «یک دقیقه صبر کنید. هنوز لخت‌نشده.»

زنی تو آمد. با موهای فلفل نمکی و بدون آرایش. جلو میز مدیر ایستاد:

— سلام:

مدیر پرسید: «فرمایشی داشتید؟»

زن گفت: «خودتون خواسته بودید.» دندانهای جلوش انگار شکسته بود. لبه‌های دندان پریده بود.

— بفرمائید بنشینید. اسم سرکار؟

زن روی صندلی کنار فریده خانم نشست. گفت: «من مادر لیلی هستم.»

مدیر سینه‌اش را صاف کرد. کلیدی از جیب درآورد. کشور میز را جلو کشید. سه پاکت که سرشان را باز کرده بودند درآورد، کارت را از روی میز برداشت و روی پاکتها گذاشت و رو به‌طرف زن دراز کرد. زن با صدای لرزانی پرسید، «مال منه؟»

— نه‌خیر مال دختر خانم سرکاره.

زن پاکتها را با دست چپ گرفت. با همان‌دست‌زیر و روکرد پشت کارت را خواند و رویش را نگاه کرد. اشک از چشمهایش روی عکس سرد کفتربه‌سر افتاد آشفته پرسید: «حالا من چه‌باید بکنم؟»

مدیر گفت: «چه عرض کنم. نصیحتش کنید. بهش بگید اگر دست از کارهایش برنداره از مدرسه بیرونش‌می کنن.»

زن آب دهنش را فرو داد. مثل اینکه اشکش را خورد. گفت: «دست از چه کاری آقای مدیر؟ یکی دیگه کاغذ می‌نویسه، یکی دیگه باید غرامت پس بده؟»

زن کیفش را با ساعد راست به‌سینه فشرد. درکیفش را با دست چپ باز کرد. یک پاکت سیگار اشنو درآورد. گذاشت روی زانویش. درکیف را بست. سر پاکت اشنو باز بود، یک سیگار بسختی بیرون کشید گذاشت به‌لبش. معلم تشریح بلند شد کبریت کشید و سیگار زن را روشن کرد.

دست مدیر به‌زنگ رفت. دو زنگ پیاپی زد تا شاگردان‌بروند سر کلاس. بعد یک تک زنگ هم زد. معلم تشریح از دفتر بیرون رفت. فریده خانم‌هم بلند شد. مدیر گفت: «فریده خانم شما تشریف داشته باشید.» و بعد رو کرد به‌محمد آقا که به‌صدای تک زنگ تو آمده بود. گفت: «بگو لیلی بیاد.» و به‌زن رو کرد و گفت: «اولین کاری که می کنید به‌دخترخانمتون نصیحت کنید پسره‌رو معرفی بکنه، وقتی دادم سرشو از ته تراشیدن عاشقی از یادش میره.»

زن گفت: «من هرگز همچین نصیحتی به‌دخترم نمی کنم.»

— چشمم روشن. معلومه دیگه. مادر اینطوری، دختر هم از این بهتر نمی‌شه.

زن خشمگین‌گفت: «من؟من‌با این موهای سفید چطوری می‌تونم باشم؟ من بدبخت با سه‌تا بچه که بی‌پدر بزرگ می کنم. خودم معلمم آقا. شما بچه

حق به‌من اینطور حرف می‌زنید؟»

لیلی تو آمد با رنگ پریده. مادر پا شد. یک کلمه به‌دختر حرف نزد. نگاه هم نکرد. سیگار را انداخت زمین و روی آن پا کشید. در ایوان را که به دفتر باز می‌شد با دست چپ بازکرد و رفت توی ایوان. لیلی جلو میز مدیر ایستاده بود. سرش را زیر انداخته بود. فریده خانم دنبال مادر به‌ایوان رفت زن دست چپش را گذاشته بود روی نردهٔ ایوان. چشمهایش قرمز بود. مژه‌هایش را بهم‌زد و یک اشک چکید. از فریده خانم پرسید «یعنی سن با این موهای سفید این کاره‌ام؟» صدایش می‌لرزید.

فریده خانم دست پیش برد که دست زن را بگیرد. زن دست راستش را عقب کشید.

فریده خانم گفت: «حالا بفرمائید تو. خودتون که معلمید. می‌دونید که مدیر و معلم باید مواظب بچه‌های مردم باشن.»

زن پرسید: «به‌دخترم جاسوسی یاد بدم که همکلاسیشو لو بده؟ من، خانم، معلم قرآن شرعیاتم. به‌من میگن خانم قرائت. از برکت کلام خدایه لقمه نون درمیارم.» و گریان اضافه کرد که: «طاقت همه چیزرو دارم، غیر از رسوائی.»

فریده خانم یک دستمال کاغذی از کیفش درآورد و داد به‌زن. زن دستمال را با دست چپ گرفت. اشکش را پاک کرد و گفت. «بی‌آبرو شدم.»

— «خانم طوری که نشده. به دختر شما کاغذ نوشته‌اند. به‌او چه مربوطه؟ خوب اینها جوانند. در سیاست که دخالت نکنند. عاشق هم که نشوند. پس چه کار بکنند؟»

— درس بخونن خانم، شما جوانید. نمی‌دونید چقدر برای مادر سخته که به‌دخترش لکه بچسبونن.

فریده خانم گفت: «الآن صحبت از لکه نیست که. اتفاق کوچکی افتاده. نمی‌دونم چرا هم شما و هم آقای مدیر این اتفاق کوچک رو انقدر بزرگ می کنید. شجاعت داشته باشید.»

زن گفت: «شجاعت؟ ای خانم وقتی پای اولاد در کاره شجاعت آدم تموم می‌شه. این دست منو می‌بینید؟» و دست راستش را نشان داد که یک توز بزرگ روی مچش برآمده بود و پرسید: «می‌دونید چرا شکسته؟ پارسال همین

موقع بود. رتبه‌های همه‌رو دادن غیر از رتبهٔ من. من‌هم رفتم خوابیدم جلو ماشین وزیر آموزش. شوفر وزیر روشن کرد و وقتی متوجه من شد که کار از کار گذشته بود. یک دست من شکسته بود. وزیر آموزش از ماشین پرید بیرون. من با دست شکستهٔ خون‌آلود گفتم: جناب وزیر چرا به‌من رتبه ندادین؟ به‌همه دادین غیر از من؟ و از درد نزدیک بود بیهوش بشم. اما خودمو خوب گرفتم. باور کنید همون موقع معاون و رئیس کارگزینی رو خواست‌و دستور داد به کار من رسیدگی بکنن. درسته که هنوز نتوانستم پول معالجهٔ دستمو از بیمهٔ فرهنگیان بگیرم، اما رتبه‌رو گرفتم، آدم هر کاری می‌کنه برا اولاد می‌کنه خانم. اما اگه دخترم بخواد رسوائی بار بیاره...» و باز اشک از چشمش لغزید.

فریده خانم گفت: «غصه نخورید. دخترتون رسوائی بار نمیاره من پسره‌رو می‌شناسم. باهاش حرف می‌زنم اما البته لو نمی‌دم.»

با هم به‌دفتر رفتند. لیلی همانطور سرافکنده جلو میز مدیر ایستاده بود و دو پسر، قاسم و احمد، کنار لیلی ایستاده بودند. احمد کوتاه و چاق بود و عینک داشت. صدای لیلی آمد که: «آقا چند بار بگم؟ باور کنید نمی‌شناسم به‌من دوتا کاغذ نوشته ولی نمی‌دونم کیه؟ امضا که نداره...»

مدیر رو کرد به‌قاسم و گفت: «تو بگو ببینم؟»

نگاه قاسم افتاد به‌چشم فریده خانم که نگاهش خیره در چشم او بود. من من کرد. «ما نمی‌دونیم آقا. کی گفت ما می‌دونیم؟»

احمد در کلام قاسم دوید و گفت: «آقا ما بگیم؟» مدیر با سر اشاره کرد که بگوید: «آقا، همه خیال میکنن منصور خاطرخواه لیلی شده ولی منصور رفیق خودمونه آقا، به‌ما می‌گه. به‌نظر من مهدیه که این کاغذارو می‌نویسه. ما خودمون شنیدیم سر کلاس خانم آکسان‌تیکور مهدی به‌لیلی گفت: عزیز جون، و لیلی هم خندید.»

مدیر داد زد سر کلاس کی؟ احمق گوساله...

فریده خانم دخالت کرد: «مقصودش سر کلاس منه. اما من چیزی نشنیدم.»

احمد گفت: —آقا ما خودمون شنیدیم.

و صدای قاسم درآمد که: —خپله تو دیگه خفه شو.

فریده خانم گفت: —آقای مدیر بهتره شاگردها برند سر کلاس.

مدیر گفت: «تا این‌موضوع حل نشه، نمی‌گذارم کسی سر کلاس بره. اگر شما خودتون می‌دونید و نمی‌گید به‌نظر من حس همکاری ندارید خانم.»

فریده خانم گفت: «آقای مدیر، لیلی به‌من قول می‌ده که از این به‌بعد به‌حرف من گوش بده و هر کاغذی که بهش رسید بیاره بده به‌من، نه‌لیلی‌جان؟»

لیلی زد به‌گریه و گفت: «چرا خانم.»

فریده خانم گفت: «حالا برید سر کلاس...»

از مادر لیلی خداحافظی کرد که روی یک صندلی وا رفته بود و با لیلی از دفتر بیرون رفتند. لیلی گریه‌می کرد، از پله‌ها که بالا می‌رفتند گفت: «خانم، یک بار تریاک خوردم از مدرسه شهباز بیرونم کردن. دیگه نذارید از اینجا هم بیرونم کنن...»

— گریه نکن جونم. تا من تواین مدرسه هستم هیچ کس تورو بیرون نمی‌کنه.

لیلی‌چشمش را با پشت‌دستش پاک کرد و گفت: «تو سریضخونه خونم‌رو عوض کردن. به‌نظرم این فکرها که به‌سرم می‌زنه از اینه که خونم‌مال خودم نیس. لابد من دیگه خودم نیستم.»

— مگر چه فکرها به‌سرت می‌زنه؟

لیلی گفت: «همینکه خیال می‌کنم‌اگه نبینمش از غصه هلاک می‌شم.»

— کی‌رو؟ منصور رو؟

با هم سر کلاس رفتند، شاگردها بلند شدند. منصور غمگین به‌لیلی نگاه کرد و لیلی با چشمهای قرمز سرجایش نشست.

*

زنگ تفریح روز بعد فریده خانم به‌دفتر آمد. معلم تشریح چای می‌خورد و محمدآقا با سینی چای کنار او ایستاده بود: «...امسال لباس هم ندادن سرسیاه زمسون.»

فریده خانم نشست. چای خود را که برمی‌داشت پرسید: «آقای مدیر نیامده‌اند؟»

محمدآقا گفت: «چرا بالا هستند.» سینی را گذاشت روی صندلی و رفت سر بخاری.

صدای مدیر از سر پلکان شنیده شد که داد زد. «محمد.» و محمدآقا بیرون

رفت.

فریده‌خانم از معلم تشریح پرسید: «باز خبری شده؟»

— نه. قضیه سرهمون کارت دیروزی است. آقای مدیر داره خط پسرها رو با خط کارت تطبیق می کنه.

فریده خانم گفت: —حالا عیبی داره یک پسر به‌یکدختر کاغذ بنویسه؟

— تعریفی هم نداره. آخر اینجا مدرسهٔ مختلط است. اگر تو مدرسه‌مختلط ازاین سرو صداها بلند بشه، درش را می‌بندند.

فریده خانم گفت: «ولی عشق قویتر ازاینه که بشود با خط تطبیق کردن و سر تراشیدن جلوش رو گرفت.»

معلم تشریح گفت: «آخر اینها که عشق نیست هوس جوونیه.»

و فریده خانم گفت: «همون هوس جوانی هم... بدیش اینه که عشق و هوس وقتی به‌سراغ آدم میاد که آدم باید خودشو بسازه. آدمهائی خوشبختند که عشق به‌موقع به سراغشون بیاد. یعنی وقتی بیاد که کاری برای خودشان در این دنیا کرده باشند. کاش اختراعی می کردن که نیروی جوانی با عشق فلج نشه.»

معلم تشریح خندید و گفت: «این دشمنی با ما پیرمردهاست. نه خانم. دستم به‌دامن‌تان، اگر آدم به‌سن و سال من عاشق بشه مسخرهٔ خاص و عام که می‌شه هیچی، پدر خودش هم درمیاد.» و فیلسوفانه اضافه کرد:

«عشق با جوانی خوبه. همانطورکه عطر با گل تازه شکفته —منتها نباید مثل آفت به‌جان گل افتاد و آنقدر دست مالیش کرد تا پژمرده بشه.»

آقای مدیر خشمگین تو آمد و پشت میزش نشست. معلمها پا شدند. بعد لیلی تو آمد و جلو میز مدیر ایستاد.

مدیر دسته کلیدی از کشو میز درآورد. رفت‌سر قفسهٔ گوشهٔ اتاق. در قفسه را باز کرد و پرونده‌های شاگردها را زیر ورو کرد یک پروندهٔ آبی از میان آنها بیرون کشید بجای خودش برگشت. نشست پرونده‌آبی را گذاشت روی میز جلو لیلی و گفت:

— این هم مدارکت. باید رسید بدی.

فریده خانم از همانجا که نشسته بود پرسید: «آقای مدیر مگر لیلی می خواد ازاین مدرسه بره؟»

— نه خیر خانم. خودم بیرونش می‌کنم.

آقای شکسته بندی دخالت کرد: «خودتون که نمی‌تونید. باید شورای معلمین تشکیل بدین و معلمها تصمیم بگیرند.»

آقای‌مدیر سیگاری از قوطی سیگار روی میز برداشت. باتیغ ژیلت نصفش کرد. زد سر چوب سیگار و گفت: «بعد به‌اطلاع شورا می‌رسونم.»

چوب سیگار را به‌دهن گذاشت و دستش رفت به‌طرف زنگ. دو تا زنگ پیاپی زد و گفت: «خواهش می‌کنم شما تشریف ببرید سر کلاس.»

فریده خانم همانطور که نشسته بود گفت: «من سر کلاس نمی‌رم.»

لیلی ایستاده بود. به‌فریده خانم نگاه کرد و بعد نگاهش معلم تشریح را بدرقه کرد که از دفتر بیرون رفت. معلم نقاشی، مردی با روپوش پر از لکهٔ رنگ و روغن، موهای آشفته، و عینک ذره‌بینی تو آمد. از مدیر پرسید: «مدل نیامده؟»

مدیر گفت: «هنوز نیامده.» سرسری گفت و باز رو کرد به‌لیلی:

— چرا معطلی؟ رسید بده دیگه. همینطور وایساده.

معلم نقاشی کنار فریده خانم نشست. پرسید. «چی شده؟»

— هیچی. قضیهٔ دیوان بلخه.

مدیر پکی به‌سیگار زد و به‌سرفه افتاد. پرسید: —یعنی چی؟ فریده خانم آهسته به‌معلم نقاشی گفت: «خوشبختانه آهنگر و مسگر رو از هم نمی‌کنه»

مدیر ناگهان عصبانی شد، داد زد: «چی می‌گید فریده خانم؟ شما شاگردهارو تحریک می‌کنید. حس همکاری ندارید خانم. خیال می‌کنید من برای چی اینجا نشسته‌ام؟ برای تماشا؟»

مردی بعجله ازسرسرا گذشت. صدای پایش از پلکان شنیده می‌شد معلم نقاشی گفت: «خوب من برم. مدل آمد. ولی از حرفهای شما که سر در نیاوردم.»

مدیر با آرامش حیرت‌آوری گفت: «فریده خانم شما هم بفرمائید برید سر کلاس.»

فریده خانم بلند شد. گفت: «من بشرطی سر کلاس میرم که اجازه بدید لیلی هم با من بیاد. آقای مدیر شما نمی‌تونین یک دخترو از مدرسه بیرون کنین به‌این گناه که یک پسر بهش کاغذ نوشته. بیا لیلی...»

لیلی مردد بود و نگاهش از فریده خانم به‌مدیر لغزید. گفت: «وقتی آقای مدیر بگن برو، من باید برم. چاره‌ای ندارم.» و زد به‌گریه.

فریده خانم از دفتر بیرون رفت. به‌سرسرای طبقهٔ دوم که رسید پشت در آتلیه ایستاد. به‌در زد و داخل شد، دخترها و پسرها پشت سه پایه‌ها نقاشی می‌کردند. مدل غیر از یک شلوار شنای سرمه‌ای چیزی به‌تن نداشت. روی چهارپایه نشسته بود. پشت سرش یک پردهٔ سیاه سرتاسری آویخته بود، حالت خاصی به‌خود نگرفته بود، شل و ول و بیحال نشسته بود، شانهٔ پهن و سینهٔ پر مو داشت، انگشتهای پایش عجب بزرگ بود، اما چشمهایش کوچک بود. شاید هم ازخستگی چشمهایش درست باز نبود. روی هم رفته «بدن لختی» بود که فرقی با «طبیعت بیجان» نداشت. کارگاه نقاشی گرم بود. فریده خانم رفت نزدیک معلم نقاشی که داشت درطرح دختری دست می‌برد. گفت: «اجازه می‌دین؟» نگاهی به‌طرح دختر کرد و گردش کنان خود را به‌منصور رساند که خطهای کج و معوجی روی بوم کشیده بود، مرد را لاغر و مجنون وار دیده بود و پردهٔ سیاه را قرمز نشان داده بود. آهسته به منصور گفت: «لیلی‌رو می‌خوان بیرون کنن.»

منصور تخته شستی را گذاشت روی چهار پایه‌اش و پرسید: «شما بگید چکار کنم فریده خانم؟» فریده خانم نگاهی به‌مدل انداخت که سرش به‌جلو خم شده بود. گفت:«شاید تا حالا رفته باشد.» منصور قلم‌مورا انداخت روی زمین و گفت: «من انداختمش تواین دردسر.» و از درکارگاه بشتاب بیرون رفت. فریده خانم برگشت نزدیک معلم نقاشی. گفت: «ازمن اجازه گرفت و رفت.»

معلم نقاشی قلم‌مو را در رنگ سیاه زد و حد موها رادرطرح دختری که کنارش ایستاده بود مشخص کرد و پرسید: «مگر کسی رفت؟»

فریده خانم رفت سر کلاس خودش که روبروی کارگاه نقاشی بود. شاگردهای سال دوم قرائت فرانسه داشتند. کتاب را بازکرد. منیژه قسمت آخر داستان «بز آقای سوگن» را خواند و ترجمه کرد. صدایش آرام و غم‌انگیز بود: «امید نداشت گرگ را بکشد. هیچ بزی به‌عمرش هیچ گرگی را ندریده فقط می‌خواست ببیند مثل آن بز دیگر... می‌تواند تا صبح مقاومت بکند؟»

فریده خانم حوصلهٔ بزآقای سوگن را نداشت. در دنیای اطراف خودش آدمهائی بودند درمانده‌تر از این بز و یا هر بز دیگری که در این دنیا به‌دام گرگ افتاده. صدای منیژه را می‌شنید: «ستاره‌ها یکی یکی خاموش شدند. «بلانکت» ضربه‌های شاخش را افزون کرد و گرگ نیش دندانها را... روشنی

رنگ پریده‌ای در افق هویدا شد. صدای خروسی از قلعه بگوش رسید. بز بیچاره گفت: «آخر.» و روی زمین دراز...»

فریده خانم صدای دری را که بازشد و با سر و صدا بسته شد شنید. صدای پای شتابزده‌ای آمد که از پله‌ها پائین می‌رفت. بعد دوباره در باز شد و صدای هیاهو. خنده. جیغ و صدای پاهای عدهٔ زیادی. شاگردهای سال دوم منتظر اجازهٔ فریده خانم نشدند. بلند شدند و ازکلاس بیرون ریختند. فریده خانم هم ازکلاس درآمد. شاگردهای آتلیه را دید که با روپوشهای رنگ و روغنی از پله‌ها پائین می‌روند. شاگردهای سال دوم به‌دنبال آنها رفتند. فریده خانم به کارگاه نقاشی رفت. معلم نقاشی را دید که روی چهارپایه‌ای نشسته، عینکش را پاک می‌کند. غیر از او هیچ کس در اتاق نبود. پرسید: «چه شد؟»

معلم نقاشی عینکش را به‌چشم گذاشت و خندید. گفت:

— می‌خواستی چه بشود؟ یک مرد لخت توی یک اتاق گرم و میان اینهمه دختر قرتی. لابد می‌خواستی بیاید یخهٔ یکیشون‌رو هم بگیره.

فریده خانم گفت: «بیچاره شب پاست. تا صبح نمی‌خوابه. اتاق‌رو هم بدجوری گرم می‌کنید.»

معلم نقاشی همانطورکه نشسته بود گفت: «آخر باید لخت بشود. اگر گرم نکنیم که سرما می‌خوره.»

فریده خانم پشت پنجره رفت و به‌حیاط مدرسه نظر انداخت. مدل به‌دم در خروجی رسیده بود. هنوز لخت بود و کوشش می‌کرد که در را باز بکند محمدآقا یک کت و شلوار روی یک دستش انداخته بود و در دست دیگر کفش و چیزهای دیگر داشت و دنبال او می‌دوید. از دور به‌قبا آرخالقیها شبیه بود. وقتی به‌مدل رسید چیزی به‌او گفت. بدل دستهایش را در هوا تکان داد. محمد آقا دستش را گرفت و کشید. مدل بادست‌زد به‌سینهٔ محمدآقا. چندتا پسر به‌حیاط مدرسه آمدند و به‌طرف آنها دویدند. باز مدل رفت به‌سراغ در خروجی.

نظر فریده خانم جلب شد به‌آقای شکسته‌بندی که بامنصور به‌حیاط آمدند. پیرمرد دست گذاشته بود روی شانهٔ جوان، با هم آمدند و بی‌توجه به‌مدل کنار حوض بزرگ مدرسه ایستادند. منصور سرش را پائین انداخته بود، مثل کسی که بخواهد آجرها را بشمارد. معلم تشریح هنری آرام ایستاده بود، دستش را از روی شانهٔ منصور برداشت و هردو دست را کرد در جیب شلوارش. منصور

درجیبهایش عقب چیزی می‌گشت که نمی‌جست.

فریده خانم و معلم نقاشی از پله‌ها پائین آمدند. عده‌ای پسر و دختر در راهرو دور قاسم جمع شده بودند. منیژه دختری که داستان بز آقای سوگن را با صدای غم‌انگیز خوانده بود می‌پرسید: «من نمی‌فهمم چه عیبی داره مدل خوابش ببره و بعد بیدارش بکنن؟» قاسم خندید و گفت: «اگه دخترا بیدارش کنن و سربه‌سرش بگذارن...» فریده خانم را ندیده بود، چشمش که به‌او افتاد حرفش را ناتمام گذاشت.

فریده خانم و معلم نقاشی وارد دفتر شدند. دفتر شلوغ بود و مدیر پشت میزش ایستاده بود. درمانده می‌نمود. چشمش به‌معلم نقاشی که افتاد داد زد: «آقای محترم این چه جور کلاس اداره کردنه؟ آخرین کسی که...»

فریده خانم به‌داد و فریاد مدیر گوش نداد. رفت سراغ لیلی که کنار بخاری نشسته بود. لیلی بلند شد. چشمها و نک دماغش قرمز بود. فریده‌خانم پرسید: «کارت چی شد؟»

— فریده خانم چی شده که همه میان و میرن؟ چرا آقای مدیر هر که میاد تو می‌پرن بهش؟ مدل‌رو بچه‌ها گرفتن زدن؟

— نه جونم. از کار خودت بگو. چطور شد که نرفتی؟

— کارمن؟

لیلی خندید و ادامه داد: «بیچاره منصور همهٔ تقصیرارو گردن گرفت. می‌دونسم پسر مهربونیه. آقای شکسته‌بندی... آقای تشریح هم رفته بودن دفتر. آئین‌نامهٔ مدرسه‌رو پیدا کرده بودن. آوردن گذاشتن جلو آقای مدیر. ضامن هر دومون شدن... البته بنا شد تعهد کتبی بدیم. چون شلوغ شد آقای مدیر زود قبول کردن...»

یک زن با مردها

از پله‌ها پائین آمدند و آنجا که بلمها بسته بود ایستادند. مرد بلم رنگ رفته‌ای را انتخاب کرد و پا در آن گذاشت. بلم تکان خورد. در آب فروتر رفت. و دست زن را گرفت که می‌ترسید یا تظاهر بترس می‌کرد. زن دولا شد. با احتیاط وارد بلم شد روی متکای کثیفی آن گوشه که به‌مرداب بود، نشست. کف بلم تر بود و بوی ماهی به‌دماغ می‌خورد و مرد می‌دانست که زن پرخاش خواهد کرد: «چرا یک بلم حسابی کرایه نکردی؟ مگر بلم قحطی بود؟» مرد همانطور که وسط بلم ایستاده بود، دست در جیبش کرد. یک اسکناس درآورد و داد به‌صاحب بلم و گفت: «تا یک ساعت دیگه برمی‌گردیم.» صاحب بلم گفت: «تا یک ساعت دیگه دریا طیفون می‌شه. شوره مه می‌بنده. دو قدمی رو آدم نمی بینه.» مرد هیچ نگفت، وسط بلم نشست و پاروها را در دست گرفت.

مرداب از بلمهای جوراجور، بزرگ و کوچک، کهنه و نو که بیشتر رنگ آبی خورده بود موج می‌زد. غروب یکی از روزهای اواخر فروردین بود و هوا خنکی مطبوعی داشت. مه کمرنگی مرداب را پوشانده بود، اما هنوز هوا تاریک و مه غلیظ نشده بود. بلم آهسته از کنار بولوار رد می‌شد. بلمهای دیگر بی‌پروا از کنارش می‌گذشتند و گاهی به‌آن می‌خوردند و زن جیغ می‌کشید. ماهیگیرانی که سر راهشان بودند به‌مرد غر می‌زدند و می‌خواستند احتیاط کند که بلم به‌دامشان نگیرد. جابجا کدوهای مخصوص دامهای ماهیگیری با بی‌تکلیفی روی آب کج و راست می‌شدند ولی از جا تکان نمی‌خوردند. بلم نزدیک فار که رسید هوا تاریک شده بود. نورافکنهای فار و چراغهای کنارهٔ مرداب انزلی روشن‌شده بود. اما مه غلیظی چراغهای کناره را فرا گرفته‌بود. چراغها از دور مثل چشمهای تارکدر بودند و به زحمت برابر خود را روشن می‌کردند. با یک نگاه به کناره، بنظر می‌آمد که انعکاس نور چراغها به‌صورت یکرشته ستارهٔ کور در سینهٔ آب فرو می‌روند و برمیایند. موج آب ستاره‌ها را هزار تکه می‌کرد. در خود پخش می‌کرد. می‌شکست و بهم می‌آورد. غوغای بلمهای ماهیگیری کمتر شده

بود. اما صدای جنجال و هیاهوی ماهیگیران از دور شنیده می‌شد. بلم اکنون با شتاب سینهٔ امواج را می‌شکافت و جلو می‌رفت. چیزی نمانده بود که در دهنهٔ مرداب، دهنه‌ای که مرداب را به‌دریا می‌پیوست بیفتد. زن بیقید و بیخیال به امواج، به‌چراغهای کناره و به‌نورافکنهای بزرگ فار نگاه می‌کرد و از این گردش با همهٔ حقارت بلم راضی بنظر میامد. مرد ساکت‌و آرام‌در اندیشه‌ای دراز غرق شده بود و پارو می‌زد. از دهنهٔ مرداب که رد شدند زن خمیازه‌ای کشید و گفت: «برگردیم»مرد گفت: «تو که دریارو وقت شب ندیده‌ای. چند دقیقهٔ دیگه ماه درمیاد، میندازیم تو دریا و از پلاژ سر درمیاریم.»

زن دیگر حرفی نزد. مدتها بود حرفی نداشتند با هم بزنند. حتی می‌ترسیدند با هم تنها بمانند. زن می‌ترسید ادامهٔ حرفهایشان به‌آنجا بکشد که مرد هرچه در دل دارد بگوید. و مرد از گفتن آنچه در دل داشت‌بیم داشت. اما زن لازم می‌دید ظاهراً شوهری داشته باشد و مرد با همهٔ تلاشی که می‌کرد و با همهٔ غضب و کینه‌ای که احساس می‌کرد باز برده و اسیر زن بود.

مرد اندیشید که: «امروز بایدهرطوری هست کاررو تموم بکنم. داستان بی‌آبروئیم به همه جا رسیده. مگر آدم چقدر تحمل داره؟» و به‌زن نگاه کرد که بیخیال نشسته بود و زمزمه می‌کرد: «دیلی دارم همدمی نام[1]... محرمی نام» با خود گفت: «کاش همان روز کلکت را کنده بودم. همان روزی که روی تخت دراز مثل مرده افتاده‌بودی و خودم معالجه‌ات می‌کردم.اگر کمی سوبلمه در آب و صابون شستشو ریخته بودم...» اما این کار را نکرده بود، یا دلش نیامده بود. فرق نمی‌کرد.

*

مادر و خواهر دکتر برای دیدار پسر و عروسشان به‌رشت آمده بودند، چیزها درباره عروسشان شنیدند و دیدند که طاقت نیاوردند بیش از سه روز رشت بمانند. روز خداحافظی مادر گریه کرد. در گوش دکتر گفت: «غصه نخور مادر، شاید اگه بچه‌دار بشه براه بیاد» و دکتر به‌فکر بچه افتاده بود. زن را به‌تهران برد. مریضخانه رفتند. عکس گرفتند. تجزیه‌ها کردند و آمپولها زدند و روزی که زن عزا گرفته بود که بزودی از ریخت خواهد افتاد، مرد شادیها کرد و به

۱. ندارم.

پر خرج‌ترین هوسهای زن تن در داد. زن‌هم با او سر لطف آمد. از او تا توانست پول درآورد و به‌یک چشم بهم زدن پولها را با محصولات زیبائی این کارخانه و آن کارخانهٔ خارجی عوض کرد. لباسهای جور واجور را به‌خیاطهای ایرانی و فرنگی سفارش داد. رشت که آمدند دکتر کاری هم در مریضخانه گرفت و شب اول و دوم و سوم زن و شوهر خوشحال بودند و با هم صمیمی. وقتی مرد از مریضخانه یا مطب میامد، زن دیگر مثل همیشه بیگودی به‌سرش نبسته بود. حتی پیشواز مرد میامد و می‌بوسیدش. دمپائیش را می‌گذاشت جلو پایش. لباسهایش راخودش سر چوب‌لباسی می‌زد. زن یک دفترچه درست کرده‌بودو ۴۰ تا اسم پسر و ۲۰ تا اسم دختر در آن نوشته بود و چه اسمهائی «توفان. دریا. رعد. برق. صحرا....» اسمها را برای دکتر می‌خواند و می‌پرسید: «چطوره؟»

شب چهارم تلفون زنگ زد. مرد روزنامه می‌خواند، زن رفت پای تلفون. خانم بدرالسلطنه بود. دل دکتر تو ریخت. از خوش وبشهای زنش فهمید که همه چیز از نو تکرار خواهد شد. برنامهٔ همیشگی حفظش بود. می دانست که فردا خانم بدرالسلطنه به‌مطب خواهد آمد. از ضعف اعصاب و بیخوابی و سرگیجه و حالت اندوهی که شبها به‌او دست می‌دهد، شکایت خواهد کرد. بعد گریه خواهد کرد. بعد با دستمال اشکهایش را پاک خواهد کرد. بعد خواهد گفت: «خوب یک بیوه زن تنها در این هوای لعنتی آخر و عاقبتش جنونه.» و بعد خواهدگفت: «آقای دکتر عمه‌قزی نازنینم خیلی تنهاست. شما که وقت ندارید ببریدش‌گردش. اجازه بدید امشب یک تک‌پا بیاد پیش من. یک دست رمی سبک با هم بزنیم.» و دکتر با دانستن این مطلب که چه اجازه بدهد و چه ندهد زنش خواهد رفت، اجازه خواهد داد و بعد تلفونهای رشت با همهٔ‌گیجی تلفونچیها به‌کار خواهد افتاد و خانم بدرالسلطنه عاقبت برادرش را پیدا خواهدکرد و مژدگانی خواهد خواست.

زن پای تلفون به‌خانم بدرالسلطنه گفته بود. «دلم براتون یک‌ذره شده. دایقزی‌جون» زن حتماً خواهد رفت و آن شب دکتر در رختخوابش به‌انتظار بیدار خواهد ماند. و از این دلنده به آن دلنده خواهد شد. نیمه های شب زن خواهد آمد. آهسته. بعد خواهد پرسید: «بیداری؟» و دکتر خود را به‌خواب خواهد زد. اما زیرچشمی زن را خواهد پائید. زن پشت میز آرایش روبروی آینه خواهد نشست. چراغ رومیزی را روشن خواهدکرد. عقب پنبه خواهد

گشت. با کرم پاک‌کننده صورتش را پاک خواهد کرد. کرم چربی به‌صورت خواهد مالید. موهایش را صدوپنجاه‌بار برس خواهد زد. درچشمش دوا خواهد چکانید. به‌مچ پایش مخمل خواهد بست. بعد به‌رختخواب که بیاید دکتر غلتی خواهد زد و پشت به‌او روبه‌دیوار خواهد کرد. زن او را از پشت در بغل خواهد گرفت. بدنش سرد خواهد بود و تیره پشت مرد خواهد لرزید.

و صبح روز بعد... شوفر یمین‌السلطنه به‌مطب خواهد آمد. کلاهش را زیر بغلش خواهد گذاشت. از سستی و بیحالی خود شکایت خواهد کرد. سعی خواهد کرد، اجازهٔ وافورکشیدن یا اقلاً دوباره عرق خوردن از دکتر بگیرد. ضمناً تعریف خواهد کرد که خانم دکتر را ما آقای یمین‌السلطنه به کجاها برده. آقای یمین‌السلطنه خواسته است به‌اندازهٔ برنجهای شالی‌زار مشدی یحیی دست و پای خانم دکتر را ببوسد و خانم‌دکتر خسته شده. یک قوطی سیگار طلای جواهرنشان به‌خانم دکتر داده... خود آقا پشت رل نشسته، نزدیک بوده ماشین را چپه کند، به‌شوفر گفته پیاده برو. یک شاهی پول هم به‌شوفر نداده و: «میخوام سربه تن همچین اربابا نباشه.» و به‌این طریق باز زندگی‌گذشته آغاز خواهدگردید. باز دکتر افسرده و بیدل ودماغ خود را به کار مشغول خواهد کرد و باز زن با اینکه حامله خواهد بود به‌گردشهای شبانه و روزانه خواهد رفت. صبحها ساعت ده از رختخواب پا خواهد شد. مخملی را که برای لاغر شدن مچ پا به‌پایش می‌بندد باز خواهد کرد. پایش را با آب سرد ماساژ خواهد داد. صورتش را با براکس وآبجوش بخور خواهد داد. بیگودی به‌سرش خواهد بست پای تلفون خواهد رفت و تلفونچی را کلافه خواهد کرد و تا ظهر بشود ستون زیبائی مجله‌های هفتگی را از بر خواهد کرد و دکتر هم مثل همیشه خرد و خسته دو بعد از ظهر از مطب خواهد آمد. تا سر ناهار بنشیند چندتا تلفون به‌او خواهد شد. با نگرانی پشت تلفون خواهد رفت و از گوشی تلفون که بوی عطر خواهد داد بیشتر عصبانی خواهد شد و غذا به‌دهانش زهر خواهد شد...

دکتر تا مدتها به‌خود نوید می‌داد که وقتی بچه درشکم مادر بلولد پشیمانی خواهد آمد و محبت بچه، آتش هوسهای دیگر را خاموش خواهد کرد. بچه لولید اما هوسها شدیدتر شد. زن موهایش را پشت سرش جمع می‌کرد. لباس گشاد خوش‌دوخت می‌پوشید و قیافهٔ معصومی بخودمی‌گرفت. ظاهر

زن عوض شده بود. اما انگار در دنیا فقط برای یک‌نقش آفریده شده و همان یک نقش را همیشه بازی می‌کرد.

بچه آمد و مادر براه نیامد. مخارج پرستار و شیرخشک هم سر بار بودجهٔ دکتر شد.

شبی که بچه سیاسرفه گرفته بود و از سرفه سیاه می‌شد و مادر نبود و دکتر بچه را در بغل گرفته بود و از این اتاق به‌آن اتاق می‌برد فکر وحشتناکی به سرش افتاد. نقشه کشید و تصمیم گرفت. تصمیم گرفت زن را سربه‌نیست بکند.

چند روز بود که دکتر زن را به‌معالجه تشویق می‌کرد. به‌گوشش می‌خواند که سلامتی اعضای داخلی بدن در زیبائی اثر دارد. عاقبت زن را مجاب کرد. وسایل شستشوی داخلی را فراهم کرد.

سوبلمه در آب و صابون شستشو ریخت. زن روی تخت افتاده بود مرد نگاهی به‌زن انداخت. نگاه وداع. زن مثل یک سرو واژگون روی تخت افتاده بود. بدنش مثل نقرهٔ خام سفید بود. چشمهایش با مژه‌های بلند به‌سقف خیره شده بود. موهایش حلقه‌حلقه روی بالش سفید ولو بود. یک روبان آبی روی موها بسته بود. دکتر ناگهان بصرافت افتاد که حیف است که این زیبائی زیر خاک برود و بپوسد. حیف است این تن در گور بخوابد. حق با اوست، اینهمه زیبائی نمی‌تواند خودش را حفظ بکند. می‌خواهد خراب بکند. دست دکتر پیش نرفت. به‌جای اینکه زن را سربه‌نیست کند دست در گردنش انداخت و بوسیدش. چقدر برده و بندهٔ این زن بود.

*

و اکنون دکتر روبروی زن در بلم نشسته بود. از پارو زدن خسته شده بود و عرق می‌ریخت. پاروها سینهٔ امواج سیاه دریا را می‌شکافتند. موجها روی هم می‌غلتیدند و در آغوش هم سر می‌خوردند. بلم جلو می‌رفت. چراغهای کنارهٔ انزلی در مه غلیظی فرو رفته بود و ابرهای تیره مثل گوری از انبوه تاریکی ماه را در سینهٔ خود مدفون کرده بودند. زن ساکت بود و مرد در اندیشه‌های تار خود که به‌سیاهی شب می‌مانست غرق شده بود. افسوس روزی را می‌خورد که می‌توانست زن را بیسروصدا سربه نیست کند و نکرده بود و اکنون که دریا در برابرش گسترده بود آیا می‌توانست چنین قربانی زیبائی را به‌دریا هدیه بکند؟ غرق شدن در دریا حتی از چنان مرگی بیسرو صداتر نخواهد

بود.؟

*

این نقشه که زن را به‌دست امواج بسپارد، در تهران به‌سر دکتر افتاد. چند روز تعطیل نوروز رادکتر به‌تهران رفته بود و زن نیامده بود و دکتر می دانست وقتی به‌رشت برگردد، زن زیباتر از پیش خواهد بود و در قفسهٔ زن چیزهای تازه خواهد دید. عطر، روسری، یا یک سنجاق جواهرلشان و مخصوصاً دستکش جیر یا چرم. زن استعداد مخصوصی داشت برای گم کردن لنگهٔ دستکش. و خواهد گفت که خانم بدرالسلطنه چه زن دست و دل‌بازی است.

در تهران مادر و خواهر دکتر طوری به‌دکترنگاه می کردند که تحمل نگاهشان را نداشت. از بچه خیلی می‌پرسیدند اما از زن؟ دکتر نمی‌خواست بپرسند و برایش دل بسوزانند. یک شب یکی از همکلاسیهای قدیم دکتر او را به‌باغش در شمیران دعوت کرد. سالها بود این دوست قدیمی را ندیده بود و از بازیافتنش شاد شده بود. مهتاب بود و مهمانها غیر از یک سرگرد که دکتر نمی‌شناختش همه از آشنایان قدیم بودند که مدتها همدیگر را ندیده بودند. بساط خود را در ایوان گستردند. سرد بود. اما عرق داشتند.

سرگرد سبزه و خوش‌قیافه بود. حتی می‌شد با سرتیپها اشتباهش کرد. بسکه هیکل غلط‌اندازی داشت. دندانهایش خوش ساخت و سفید بود و وقتی می‌خندید در نور چراغ برق می‌زد. خوش آواز هم بود و برایشان آواز گیلکی هم خواند که می‌گفت از یک زن رشتی یاد گرفته.

سرها گرم شد. قصه ها گفتند تا به‌وصف خوشگذرانیها رسیدند. بنظر میامد تجربهٔ سرگرد از همه بیشتر است زیرا وقتی اشاره به‌تکهٔ نابی که همین آخریها به‌تور زده بود کرد، همه ساکت شدند و چشم به‌دهان او دوختند.

می‌گفت: «همه‌جای ایران را زیر پا گذاشته‌ام، اما نظیر گیلان‌و مازندران ازسبزه و صفا ندیده‌ام. مخصوصاً رشت. چه خاطره‌های خوشی از رشت دارم.»

صاحبخانه گفت: «تو آدم خوش اقبالی هستی. هرجا که بری خاطره برای خودت پیدا می کنی. یادته با هم رفتیم جنوب؟ در اصفهان که بودیم می‌گفتی اصفهان قشنگترین شهر ایرانه و زنهای اصفهانی هم که چی بگم؟ چی بگم؟»

سرگرد خندید و گفت: «می‌دونی راهی که آدمو به‌شهرهامی‌رسوله‌مهمه. چیزی هم که توشهرها گیر آدم میاد مهمه. راه جنوب آدمو کلافه می‌کنه. آدم فرسخها میره و غیر از خاک جاده‌ها و سوسکها که‌جاده‌هارو گز می‌کنن دیاری نمی‌بینه. یک قطره آب هم به‌چشمش نمی‌خوره. دل آدم می‌گیره. یکهو به‌سرش می‌زنه. خیال برش می‌داره.»

دکتر گفت: «به نظر من صحرا هم زیبائی خودشو داره. کوههای لخت هم یک زیبائی مخصوص به‌خودشون دارن که آدم رو به‌فکر میندازن. وقتی آدم فرسخها در صحرا میره و می‌رسه به‌دامنهٔ یک کوه لخت و چشمش میفته به‌شهری که در دامنهٔ کوه خوابیده به‌درختهای اون شهر...»

سرگرد گفت: «راسته. اما درختهای اون شهر خاک آلود و کم برگه. و مزرعه‌هاش تشنهٔ یک‌نم بارون. در راه شمال برعکس، چشم آدم میفته به‌آب. به‌سبزه. به‌رودخانه. به‌مرداب. به‌جنگل. آدم می‌دونه که این آبها عجله دارن خودشونو به‌هرمکافاتی که هست به‌دریا برسونن. مژدهٔ دریا توپیشونیشون نوشته شده. آدم آرزو می‌کنه اتومبیل پر درآره و به‌دریا برسوندش. آرزوی‌دیدن دریا...»

صاحبخانه گفت: «حالا آنقدرمقدمه می‌چینه تا دل آدم خون بشه. همیشه همینطوره.»

دکتر گفت: «چرا؟ چرا باید دلت از این حرفا خون بشه؟ من از آشنائی با جناب سرگرد خوشوقتم. خوب بحثی‌رو پیش کشیدن»

سرگرد جامش‌را به‌طرف دکتر بلند کرد و گفت: «فدا» لحن گرمی داشت. طوری حرف می‌زد که آدم به‌راحتی گوش می‌داد. نه اینکه گوش به‌او داشته باشد و برود در بحر خیالات خودش.

صاحبخانه رو کرد به‌دکتر و گفت: «توکجاشو دیدی؟ تکه‌هائی داره که تو دل آدم قند آب می‌کنه.»

سرگرد گفت: «خوب بریم سر مطلب.»

صاحبخانه گفت: «ازون زن اصفهانی بگوکه دم مسجد مادر شاه به‌تورمون خورد.»

سرگرد خندید و گفت: «ازون ارقه‌ها بود. شب بود و ما چشممون درست نمی‌دید. از بس هم این مؤمن مارو تماشای مسجدها برده بود گیجمون کرده

بود. جلو کاشیها وامیساد. سرش رو تکان‌می‌داد و می‌گفت: «به. به. به» چی‌چی رویه. به. به؟ من صورت یک زنو‌به‌هزارتا از این کاشیها نمی‌دم. خلاصه. زنک قدش بلند بود و تو چادر همچنین راست و با اطوار راه می‌رفت که این هالو گفت. «خودشه. یالا بیفت جلو.» من جلو رفتم. گفتم سلام‌عایشه. گفت علیک‌السلام پدر من. رویش رو محکم گرفته بود. مارو دنبال خودش کشاند تا آخر بازار قیصریه. آخر بازار دم یک دکان ورشوفروشی وایساد. روشو باز کرد. صورتشو گرفت در نور چراغ مغازه. صورتش یک چین وچروکهائی داشت که آدم دلش می‌خواست با یک اتوی داغ صافشون بکنه. دندانهای مصنوعیش رو از دهنش درآورد. روشو کرد به‌صاحب مغازه گفت: «محمودآقا، آقایون منو رسوندن.» و رو کرد به‌ما و گفت: «خیلی باید ببخشین ها.»

جوان لاغری که جزو مهمالها بودو دکتر می‌دانست معلم است، خندید. از ته دل. و گفت:

— اینکه بدبیاری بود.

صاحبخانه گفت: «اول از بدبیاریش حرف می‌زنه تا وقتی به‌خوب‌بیاریش برسه حسودی نکنید.» سرگرد گفت: «اما در همون اصفهان‌هم آنچه می‌خواستیم گیر آوردیم. چندتا زن اصفهانی که شناختم، غیر از لهجه‌شون و ناخن‌خشکیشون عیبی نداشتن.»

معلم پکی به‌سیگار زد و گفت «من از زنهای شیراز خوشم میاد.»

یک مهمان که سر طاس داشت گفت: «زن زن کرمانشاهیه.»

سرگرد خندید و گفت: «زنهای شیراز و کرمانشاه تا آنجا که من شناخته‌ام بدک نیستند. شیرازیها سیاه سوخته هستند. اما لوند و تودل برو. زنهای کرمانشاه لری هستند. بلند بلند حرف می‌زنند و وقتی آدم باهاشونه بیخودی می‌خندند. اما زنی که من رشت دیدم.... واقعاً همه چیز تمام بود. البته رسمی نبود و آسان هم به‌چنگ من نیفتاد. اولا شوهر داشت. بچه هم داشت. اما چیزی من می‌گم. چیزی شما می‌شنوید. سفید مثل گل مریم، رنگ عاج، مثل شمع کافوری بلند بالا وکشیده، خدایا چه چشمهائی. سبز. رنگ زمرد. و چه مژه‌هائی و چه تن‌ویدنی.وای. وای.» سرگرد سر زانویش زد وگفت: «پنجهٔ تاری هم داشت صداش هم بدک نبود.»

دکتر سیگاری آتش زد. دستش می‌لرزید.

سرگرد ادامه داد که: «این خانم رشتی کارش خیلی خراب بود. راستش را بخواهید اصلاً رفیق یمین‌السلطنهٔ رشتی بود. یمین‌السلطنه هم برای اینکه کارش در این دورو زمانه بگذرد گاهی پاسش می‌داد به‌سرتیپ فرمانده. اما خدا یار بیکسان است. وقتی من رفتم رشت برای سخنرانی، یمین‌السلطنه نقرس گرفته بود. می‌دونید که نقرس مرض بزرگانه.»

مهرهٔ پشت دکتر تیر کشید. سردش شد. کاش می‌توانست گوشهایش را بگیرد. کاش می‌توانست برود. کاش می‌توانست گریه بکند. رسوائی. صاحبخانه گفت: «الآن دربارهٔ نقرس حرف خواهد زد.»

سرگرد خندید دندانهای سفیدش برق زد. دکتر دلش می‌خواست دندانساز بود و یک کلبتین هم داشت. سرگرد گفت: «خلاصه سرتیپ هم رفته بود آستارا بازدید. به‌چاکرتون رسولدن که باید بریم دم یک پیرزن فالگیررو ببینیم. پیرزنک تو میدون شهرداری شبها سربازار می‌نشینه و فال نخود می‌گیره آدرس از این سراست‌تر؟ کدومتون میرید رشت؟»

صاحبخانه نگاهی به‌دکتر کرد و گفت: «دکتر اصلاً مقیم رشته.»

سرگرد خندید و گفت: «پس برادر نونت تو روغنه.»

دکتر لبش را گزید. پیرزن را می‌شناخت. یادش بود که بارها به‌خانه یا مطبش آمده بود. همیشه یک تسبیح تربت‌دست پیرزن بود. از مرغ و خروس رو می‌گرفت و از ماهیهای حوض. دائم زیر لب الحمد می‌خواند و بعد صدایش را بلند می‌کرد که «ولاالضالین.» .

سرگرد سیگاری را که آتش زده بود به‌لب گذاشت، دود به هوا فرستاد و گفت. «رفتیم پیش پیرزن. اول یک جانمازی آب می‌کشید که نگو. صلوة فرستاد. آیهٔ قرآن خواند. صورتش از نور تتق می‌زد. وقتی فهمید ازش چی می‌خوام، یک جانماز جلوش پهن کرد. یک کیسه نمی‌دانم از کجاش درآورد تکان داد، و آنچه در کیسه بود ریخت روی جانماز. یک مشت مهره و تکه شیشه های رنگین و گوش‌ماهی و شروع کرد: «زن شوهرداریه. اما خیلی گرون تموم می‌شه. ستاره‌تون با هم جوره. مگه حسن یوسف زلیخارو از راه بدر نبرد...» من پرسیدم اگر شوهرش بو ببره چی؟ گفت: «ای جوان نترس. تونه اولین کسی، نه‌آخرین کس. به‌علاوه شوهرش آدم پخمه‌ایه.» خلاصه دردسرتون ندم. اتوبیل یکی از رفقارو گرفتیم و با خانم رفتیم. صبح راه افتادیم رفتیم پهلوی و

از آنجا رفتیم پونل. من با همهٔ یال‌وکوپالم می‌ترسیدم. اما او عین خیالش نبود. تو جنگل یک قالیچه پهن کردیم. چند جام زدیم. دلش خواست یکدسته گل بنفشهٔ وحشی سفید و گلخاری داشته باشه. حوصلهٔ گل چیدن نداشتم. بهش گفتم تو از بنفشه لطیف‌تر و تازه‌تری. ماچم کرد. دو سه روزی با هم گذراندیم. روز آخر... زنک راستی راستی اشک می‌ریخت. می‌گفت «سن عاشق تەسینه»[1] می‌گفت سرگرد بیا منو بگیر. از شوهرم طلاق می‌گیرم. باور می‌کنید من که زنهارو خوب می‌شناختم و اورو هم خوب شناخته بودم باورم شده بود؟ داشت پایم سست می‌شد. ازش پرسیدم «چطور شوهرت به‌این آسونی طلاقت می‌ده؟» گفت شوهرم آدم نجیب سر براهیه. از کارهای منم خبر داره، منتها نه‌از همهٔ کارام. اینکه طلاقم نمی‌ده حسودیش می‌شه. نمی‌خواد دو دستی بدتم به یمین‌السلطنه، اما اگه بدونه من سروسامون می‌گیرم، بزرگواری می کنه، من هم توبه می کنم. اگر هم طلاقم نداد میرم خانهٔ یمین‌السلطنه بست می‌شینم، تو فقط یک کلمه بگو. منو می‌گیری. بدجوری گیر افتاده بودم شروع کردم به منصرف کردنش، گفتم برای دخترت دلت تنگ نمی‌شه؟ گفت یک دختر دیگه برای تو میزام.»

دکتر کوشید تا بتواند بپرسد: «اگر توبه می کرد می‌گرفتیدش؟»

سرگرد با دیگران خندید و گفت: «کجای کاری برادر؟ اولا که توبهٔ گرگ مرگه. ثانیاً من زن بگیر نیستم. من لااقل تا پنجاه سالگی زن نمی‌گیرم.»

دکتر که مثل مار گزیده به‌خود می‌پیچید دیگر دم نزد و سرگرد برای زن دل سوزانید که:

— «باعث گمراهی این زن یمین‌السلطنه است که از اول به‌او چشم دوخته بوده. حتی یمین‌السلطنه می‌خواسته این زن‌رو بگیره. رو زن اولش که ازش بچه های بزرگ داره. اما زن اولش که ازون دمامه‌هاست به‌موقع خبردار می‌شه. دست به‌دامان دوست و آشنا و دلاله‌های رشت می‌شه. یک شوهر نجیب و سر براه پیدا می کنه و تروچسبون این زن‌رو به‌ریشش می‌چسبونه، اما یمین‌السلطنه بیدی نبوده که از این بادها بلرزه...».

اما مهمانها کاری به‌باعث و بانی گمراهی زن نداشتند. مردی که سرش

---

۱. سینهٔ تو.

طاس بود گفت: «آخر آقاجون ما هم عرق خورده‌ایم...» اما دکتر به‌داستان زنهای کرمانشاه که او گفت اصلاً گوش نداد.

سر شام رفتند. دکتر کوشید شام بخورد نتوانست. و آن شب تا صبح نخوابید. همان شب تصمیم گرفت بار این ننگ را از دوش خود بردارد و به‌دریا بیندازد. دیگر خسته شده بود. صحنه‌های زندگیش را با این زن در نظر مجسم کرد. شبهائی که او با شکم پرپیش این‌وآن رفته. روزهائی که با یمین‌السلطنه و سرتیپ و سرگرد به‌سر برده بود، مگر سرتیپ نبود که وقت‌وبیوقت به‌خانهٔ آنها می‌آمد؟ صدای مهمیزهایش را دکتر از راهرو می‌شنید و دلش تو می‌ریخت. سرتیپ روی مبل می‌نشست، سبیلش را می‌جوید و چنان به‌زن نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست با نگاه لختش بکند.

بیاد آورد که خودش با چه رنجی شب و روز کار می‌کرده است. یادش به‌خانه‌های دور دست، به‌کومه‌های گلی و پوشالی افتاد که وقت‌وبیوقت به آنجاها خوانده می‌شد. یادش به‌گل ولای جاده‌ها و راهها، به‌کثافت کلبه‌ها، به‌مریضهای رنجور و سست و بیحال و تیره روز افتاد. یادش به‌بارانهای تندی افتاد که او را غافلگیر می‌کرد و سرتاپایش را خیس می‌کرد. یادش به‌رعدهای کر کننده و برقهای کور کننده افتاد که انگار شهر را به‌توپ می‌بستند. یادش به‌کلبه‌های محقر ماهیگیرها و بوی تند ماهی که زیر دلش می‌زد افتاد. یادش به‌مریضهای چلاق، رعشه‌دار و افلیج مریضخانه افتاد، یادش به‌هوای تر و مرطوب رشت افتاد که آدم را به‌بیحالی و تنبلی می‌خواند و بیاد آورد که چه قدرتی به‌خرج می‌داده که در چنان هوائی آنهمه کار می‌کرده. یادش به خانهٔ خودش و زنش افتاد. یادش به‌گوشی معطر تلفون افتاد که هر وقت زنگ می‌زد مضطرب می‌شد. او را می‌خواستند باید شتاب کند، بشتاب می‌رفت. غریقی بود یا مریض محتضری و او چه کوششی می‌کرد تا بتواند دم زندگی را از نو در ریه‌های غریق بدمد. چه کوششی می‌کرد تا محتضر را از مرگ برهاند و وقتی که نمی‌توانست چه خجالتی، چه اندوهی از زاری کسانشان، در دل احساس می‌کرد. یادش افتاد به‌شبی که در کتاب قطوری دنبال امکانهای معالجهٔ سیاه زخم گشته بود. مریضش پسر ده‌ساله‌ای بود. زن لباس شبای دو تکه‌ای به تن داشت. جلوش آمده بود و پرسیده بود: «چطوره؟» و مرد گفته بود: «خیلی دیر رسوندنش مریضخونه» زن گفته بود: «حواست پرته؟» و مرد معذرت‌خواسته بود و زن گفته

بود: «می‌دونی دلم چی می‌خـواد؟ دلـم مـی‌خواد لخت شنا بکنم. لخت سوار اسب بشم. از لج تو» و مرد آن شب به‌فکر لج کردن نبود. به‌فکر سیاه‌زخمی بود که دیگر سروم هم نمی‌توانست مغلوبش بکند.

فکر کرد چه کند؟ آیا امکـان نجات زن و نجات این زندگـی هـرز و تباه شده نیست؟ چطور است زن را به کاری تشویق بکند؟ اما چه کاری؟ او که تن به هیچ کـاری نمی‌دهد. او کـه دیگـر مسخ شده. چـرا یک کـار از زن برمیاید، پیراهن یخه باز بپوشد، گردن‌بندی را که یمین‌السلطنه به‌او داده به‌گردن بکند. یک گلولهٔ پنبه را به‌عطر آغشته بکند. در سینه بندش جا بدهد. پشت گوشها و حتی سرزانوهایش عطر بمالد. بعد بنشیند پشت میز قمار و آنقدر سرگرم ادا و اطوار ریختن بشود که ببازد.

چه کند؟ طلاقش بدهد؟ اما آیا می‌تواند از او دل بکند؟ می‌تواند ببیند زن باشد و دیگران هم باشند و حسرت تن او را بتراشد؟ می‌تواند به‌قول خود زن، دو دستی بدهدش به‌یمین‌السلطنه یا سرگرد؟ اما سرگرد که زن‌بگیر نبود و آن‌وقت افتضاحاتی که زن ببار می‌آورد دامنگیر دخترشان نمی‌شد؟ آیا واقعاً زن عاشق سرگرد شده بوده؟ کی؟ یک شب را بیاد داشت که زن خوابش نمی‌برد. پا شده بود. پشت میز آرایش نشسته بود. عقب چیزی گشته بود دکتر پرسیده بود:

«چی می‌خوای؟»

— سیگار.

و زن سیگار جسته بود و کشیده بود. نه یکی. نه دو تا...

زن معمولاً بـرای ادا سیگـار می‌کشید. اینکـه بـرایش کبریت بکشند و اینکه شاعرانه دود هوا بکند و چشمها را خمار بکند. اما آنشب کسی نبود که زن دستهای قشنگش را بـا نـاخنهای بلند، بـا انگشتر الماسش کـه دکتر نمی دانست کـی بـه‌او داده، بـه‌رخش بکشد. بـه‌عـلاوه زن از سیاه شدن انگشتها و دندانها خیلی هم می‌ترسید. آیا آنشب از عشق سرگرد بیخوابی به‌سر زن زده‌بود؟ همان شبها نبود که زن رادیو محلی را گرفته بود و به‌سخنرانی دراز افسری که می‌گفت از تهران آمده گوش داده بود؟ و دکتر تعجب کرده بود. زن که اهل سخنرانـی و گـوش دادن نبود. سخنرانـی راجـع بـه چـه بـود؟ «میهن پرستی ایرانیان؟» نه. مثل اینکه «جهاد در اسلام» بود.

به‌سینه خودش زد و گفت: «ای مرد نجیب و بدبخت و سربراه. هی بنشین و تماشا کن تا آب از سرت رد بشود. نجابت یعنی اینکه همهٔ نانجیبها را تحمل کنی؟» در رختخواب گریه کرد. مدتها بود گریه نکرده بود. تصمیم گرفت: «با نجابت کلکش‌رو می‌کنم. تنها نجابتی که برایم مونده همینه. نکنه از نجابته که آدم قاتل می‌شه؟ نه جونم از بی‌عرضگیه. بدبخت از بیعرضگیته.» از خودش به‌حدمرگ نفرت داشت.

*

اکنون بلم در دریا پیش می‌رفت و امواج سیاه آب را می‌درید و باز می‌دوخت. بلم آنقدر در دریا پیش آمده بود که کناره پیدا نبود. موجهای آب کوتاه شده بود. مثل این بود که از وزش باد سرد دریا، روی آب‌چین می‌خورد. نور افکنهای بندر از دور به‌چراغی می‌ماندند که در آینهٔ دودزده‌ای منعکس شده باشند. زن آرام بود و مرد با اندیشه های تاریک دست به‌گریبان بود. پاروها را به‌دست زن داد و گفت: «یک دقیقه اینارو بگیر.» سیگاری آتش زد و به‌دهان گذاشت و پاروها را گرفت. زن پرسید: «پس کی برمی‌گردیم؟» و اوهم به هوس سیگارکشیدن افتاد. کیفش را در تاریکی جستجو کرد. قوطی سیگار جواهر نشانش را ازکیف درآورد. مرد پاروها را زد زیر بغلش. برای زن کبریت کشید. قوطی سیگار زن در نور کبریت کمی درخشید و وقتی مرد پاروها را بدست گرفت قایق تکان خورد. قوطی سیگار از دست زن رها شد و در دریا افتاد. زن جیغ کشید و خم شد. چه فرصت خوبی. می‌شد قایق را واژگون کرد. او را در زیر آبها دفن کرد. آنهمه ننگ را با آب دریا شست و بعد با شنا خود را به‌فار رساند. دکتر تکانی خورد. زن سرش را بلند کرد. گفت «حیف قوطی سیگارم رفت تو دریا. بدرالسلطنه آنقدر منت سرم گذاشت...» و اصرار کرد: «برگردیم بابا. این چه گردشیه؟ تو تاریکی. قوطی سیگارم هم که افتاد تو دریا.»

دکتر بارامی گفت: «یک دقیقه دیگه آسمون صاف می‌شه. نمی‌بینی چه بادی میاد؟» و بعد ازکمی تردید گفت: «تو می‌تونی یکی دیگه از این قوطی سیگارها از بدرالسلطنه بگیری. نمی‌تونی؟»

زن گفت: «نه که نمی‌تونم. طلا بود. اگه راست می‌گی خودت یکی برام بخر.» جلو آمد. دست انداخت گردن مرد. بوسیدش. و پرسید: «می‌خری.نه؟»

مرد بی‌آنکه از خود اختیاری داشته باشد گفت: «فردا که رفتم رشت

می‌خرم.» زن پرسید: «عصر از رشت برمی‌گردی؟»

— مگه تو نمیای رشت؟

زن گفت: «نه. فردا پهلوی می‌مانم. عصر بیا دنبالم.»

و مرد اندیشید: «شب که تیره‌تر شد، تیره‌تر و سیاه‌تر که شد و دورتر که رفتیم، قایق را وارونه می‌کنم... خدا کنه ماه درنیاد.»

ماه درآمد، یک چادرحریر خاکستری از معصر کرده بود. چند ستاره دور و برش جمع شده بودند. بهم نشانش می‌دادند. پاره ابرهای تیره از آسمان می‌گریختند. باد سرد دریا می‌وزید و زیر پای ابرهای سمج را می‌روفت. نورماه صورت زن را کمی روشن کرده بود. موهایش پریشان و رنگش پریده بود. لبهایش نیمه بازمانده بود. مثل اینکه کسی صدایش زده باشد. همهٔ آنهائی که دم مرگند مثل اینکه بصدائی گوش می‌دهند. مگر زن دم مرگ نبود؟ حتی صورت زن در این دم آخر از گناه خالی شده بود. بخشیده بودندش؟ خودش بخشیده بودش؟ یا زیبائی زن بود که هر گناهی را می‌پوشاند. و بعد که غرق می‌شد، کی می‌رسید به ته دریا؟ کی دست مینداخت ته دریا چیزی را بگیرد؟ و شنها که لای موهایش می‌رفتند و باد که می‌کرد و سیاه که می‌شد...

و مرد باز به‌زن نگاه کرد که بیخیال درقایق نشسته بود. یادش افتاد به‌تابلو نقاشی باسمه‌ای که در بیشتر خانه‌های رشت دیده بود. «زنی در قایق نشسته. قایق در دریا گرفتار امواج است و زن در انتظار.» در انتظار مرگ؟ یا محبوب؟ با خود گفت: «کاش در انتظار من بودی و میامدم. کاش معشوقت من بودم. شاید اگر عشق داشتی توبه می‌کردی...» و تصمیم مرد متزلزل شد. اندیشید که «نمی‌توانم. شاید اگر قسم نخورده بودم که بکوشم همه را از مرگ نجات بدهم می‌توانستم. اما حالا نمی‌توانم. طلاقش می‌دهم.» و برگشتند.

*

صبح روز بعد دکتر عازم رشت بود. از پله‌های تخته‌ای مهمانخانه پائین آمد. مهمانخانه‌دار با سبیلهای کلفتش از پشت میز پاشد و سلام کرد. راهرو مهمانخانه شلوغ بود. مردی پای تلفون داد می‌زد: «آ عوض دادگستری، شهربانی‌رو داده‌اید، عجب بساطیه‌آ. چطور فرقی نداره؟آ.» یک زن آبله‌رو و میانه بالا سینی صبحانه در دست به‌سالون می‌رفت. دکتر هم به‌سالون رفت. پشت میزی نشست. به‌زن آبله رو گفت: «گلین خانم ساعت ده صبحانهٔ خانم‌رو

ببرید بالا.» و خودش با عجله صبحانه خورد به ساعتش نگاه کرد و پاشد. در راهرو مهمانخانه مرد رشتی هنوز دادگستری را می‌گرفت. حساب مهمانخانه را داد و بیرون آمد. فکرش متوجه تشریفات طلاق‌بود. تا ظهر تکلیف زن را یکسره می‌کرد و دیگر هرگز بااو روبرو نمی‌شد. با تلفون خبرش می‌داد و بعد باقی عمر خود را در آرامش و راحتی می‌گذراند. این بار دیگر تصمیم قطعی گرفته بود. هنوز به‌سینمای نزدیک مهمانخانه نرسیده بود که گلین خانم صدایش کرد. ایستاد تا گلین خانم به‌او برسد. گلین خانم پا برهنه بود. مثل همیشه. به‌او رسید و گفت: «خانم می‌فرمایند قوطی سیگار یادتون نره. رشت که رفتید بخرید...»

دکتر لحظه‌ای صبر کرد. باز همه‌چیز را فراموش کرد. بنده‌وار گفت: «چشم بگو عصر میارم.»

در بازار وکیل

وقتی دم بازار وکیل رسیدند «مرمر» دست بچه را ول کرد. چادرش را صاف و صوف کرد و گفت: «جونم، یواش یواش برو تا من برم آجیل بخرم. امو، پیا ازکنار بری‌ها.» و یکسر به‌دکان نخودبریزی رفت. بچه دستش راکه از دست ننه‌اش درآورد تر بود. آن را بدامن پیرهنش مالیدکه خشک بشود و بعد عروسکش را به‌همان دست داد و خودبخود به جلو رانده شد. سیل جمعیت او را وارد بازارکرد. کف بازار از همان ابتدا ناهموار بود. اما بچه چنان به عروسک مشغول بود که نه توجهی به‌ناهمواری کف بازارکرد و نه از رفتن ننه‌اش نگران شد. عروسکش با همهٔ بی‌ریختی برایش عزیز بود. همانطورکه می‌رفت آهسته آهسته و نوک زبانی برایش حرف می‌زد. چیزهائی راکه خودش دلش می‌خواست به‌او وعده می‌داد. نازش را می‌کشید و بعد دعوایش می‌کرد. ادای هرکاری راکه مادرش یا ننه‌اش با او می‌کردند و حرفهائی را که به‌خودش می‌زدند برای عروسک درمیاورد. وقتی با عروسک حرف می‌زد انگار خودش را بزرگتر حس می‌کرد. بچه — دختر شش‌ساله‌ای بود اما در آرزوی «بزرگتری» خودش را مادر می‌انگاشت و ادای یک مادر را درمیاورد. و چقدر اصرارکرده بود تا ننه‌اش این عروسک را برایش درست کرده بود.

ننه آنقدر امروز و فرداکرده بود تا عاقبت یک روزکه خانم مهمانی رفته بود و خانه خلوت بود، عروسکی شبیه خودش برای بچه درست کرده بود. صورت خود «مرمر» گرد بود، صورت عروسک هم گرد بود. سرتا ته عروسک را با پنبه پرکرده بود، با نخ قرمز گل اناری جای گونه‌هایش را دو تا سه‌گوش خط‌خطی دوخته بود که حالاچرک شده بود وسیاهی می‌زد، دو تا ابروی کمانی یکسره و بهم پیوسته با نخ سیاه برایش گذاشته بود و یک جفت چشم درشت بیحال هم زیر ابروها درست کرده بود و وسط هرکدام یک نقطه سیاه گذاشته بود. گردی چانه‌اش را با همان نخ سیاه علامت گذاشته بود. پاها و دستهای عروسک عین هم بود و هر دو مثل یک متکای کوچک از پنبه برآمده بود و

سیخ ایستاده بود. دست و پای او را با همهٔ کوششی که بچه می کرد نمی‌شد تکان داد و بچه مدتها بود که دیگر ازاین کار منصرف شده بود. بچه مشغول به‌عروسک و بی توجه به‌اطراف، از مقابل دکانهای بزازی رد شد. خانمهای چادر به‌سر بارونده یا نقاب، روی چهارپایه‌های کوتاه جلو سکوی بازار چمباتمه زده بودند و با بزازها چانه می‌زدند. یک عالمه پارچهٔ جوراجور که از لوی چشم را می‌زد و شق و آهار دار بود جلو بزازها ولو بود. بعضی نیم‌گز در دست داشتند و با شتاب گز می کردند و بعضی قیچی دستشان بود و می‌بریدند. بعضیهای دیگر با خنده و یا با اخم به زنها حرف می‌زدند. بچه به‌آنها نگاهی انداخت. و بی‌اینکه توجهش جلب بشود از آنجا گذشت. هنوز به‌عروسکش وعده می‌داد و نوک زبانی با او حرف می‌زد. خیال می کرد بی‌اینکه نگاه بکند ننه‌اش پشت سرش دارد میاید و خیلی با او فاصله ندارد و بزودی به‌او خواهد رسید. و هرآن منتظر بود که صدایش بکند و به‌او آجیل بدهد. ابداً به‌فکرش نمی‌رسید که ممکن است ننه‌اش دیر بکند. حتی خوشحال بود که از ننه‌اش فاصله گرفته و از شر «نکن و بکن»های او راحت شده است. زندگی عجیبی که در بازار وول می‌زد، سرو صداهای جوراجور و همهمه‌هائی که از دور به‌گوش می‌خورد، هوای عصر بازار هرچند که دم کرده و خفه بود، الاغیها، حمالها که با بارهای گران می‌گذشتند و با صداهای خسته و گرفته‌شان داد می‌زدند: «خبردار، خبردار، بروکنار، بپا. بپا.» بوهای خاص بازار، بوی نم، بوی تنباکو، بوی فلفل و زردچوبه، بوی نعناع، بوی کندر آمیخته با بوی عرق بدن، مخلوط با بوهای مبهم دیگر، در همهٔ اینها چیزی بود که دختر بچه را به‌خود جلب می کرد و او که اگر می‌دانست ننه‌اش پشت سرش نیست زیر گریه می‌زد، تقریباً بشتاب می‌رفت.

نزدیک چهار سوق بازار، روبروی یک دکان اسباب‌بازی فروشی که عروسکهایش همیشه به‌او چشمک می‌زدند و هر وقت با ننه‌اش بود دلش می خواست آنجا بایستد و سیر تماشا بکند و ننه‌اش همیشه دستش را می کشید و او را با خود می کشانید، میخکوب شد و با چشمهای گشاد به‌عروسکها و فقط به عروسکها توجه کرد. چه عروسکهای قشنگی بودند. مثل شاهزاده خانمها در توطیهای بزرگ درازکشیده بودند. چشمهایشان بسته بود و حتی مژه هم داشتند. ابروهایشان را بالا گرفته بودند. موهای مجعد زرد، به‌رنگ کاکل ذرت

دور صورتشان حلقه زده بود. چانه و گونهٔ قشنگی داشتند که آدم دلش می خواست دندانشان بگیرد. خوش به حالشان. چقدر نو نوار و پاک و پاکیزه بودند. دامن گشاد لباسهایشان تا زیر زانو می‌رسید و حتی کفش و جوراب هم بپا داشتند. بالا تنهٔ لباسشان پر از چین بود و با توری و روبان زینت شده بود. دل بچه چنان آنها را خواست، و چنان از عروسک خودش لجش گرفت و از شرندگیش عصبانی شد که نزدیک بود لنگهای پنبه‌ای‌اش را از هم بدراند و پنبه‌ها را از آن متکاهای بدترکیب بیرون بکشاند. البته اگر می‌توانست. به عروسک خودش خوب نگاه کرد. از ریختش عقش گرفت. چارقد توری به‌سر بیمویش بود و پیراهن و شلیته به‌تنش زار می‌زد. چشمهایش از نگاه خالی، صورتش بیحال و افسرده بود و به‌جای لب یک نقطهٔ قرمز زیر یک الف دراز سیاه که به‌جای بینی دوخته شده بود گذاشته شده بود. دستهایش سیخ ایستاده بود و پاهایش مثل پاهای مرده دراز بود. انگار چهار میخش کشیده بودند. تعجب کرد که چطور این عروسک فکسنی او را مشغول می‌کرده و وجودش در زندگی او اینهمه اهمیت داشته است. تعجب کرد که چرا شبها تا این عروسک به‌این بیریختی را پهلویش نمی‌خوابانیده و برایش «لالا لالا گل فندق —ننه‌م رفته سر صندوق» را نمی‌خوانده و صدبار رویش را نمی‌پوشانیده خودش خوابش نمی‌برده است. تقریباً خود بخود عروسک را به‌زمین انداخت. عروسک زیر پای جمعیت لگدمال‌شد و جمعیت بچه را هم با خود برد. دیگر از جلو دکان عروسک فروشی رد شده بود. عروسک خودش را هم که از دست داده بود. تازه بچه را ترس برداشت. کم کم حس کرد که در بازار بزرگ تنها و بیکس است. عروسک را از دست داده بود اما دستش جای دیگری‌هم بند نشده بود. عقب گمشده‌ای گشت و دور و برخود را خوب نگاه کرد. بغض گلویش را گرفت و دست گذاشت به‌گریه. خواست فریاد بزند که: «من گم شده‌ام ننه‌ام را می‌خواهم» حتی خواست برگردد و اقلاً دوباره عروسک را بردارد. اما دیگرمتوجه شده بود که گم‌شده است. بیم و هراس عجیبی در دل کوچکش راه یافت و از میان اشک با سوءظن خاصی به‌مردم نگاه کرد. در آن بازار شلوغ و پرسروصدا دنبال چیزی گشت که او را گول بزند و ترس گمشدن را از دلش بزداید. ایستاد و به‌عقب سرش متوجه شد، با دقت عجیبی به‌زنهای چادرسیاهی که میامدند توجه کرد و عقب ننه‌اش گشت. این سرگرمی اشک را روی گونه‌اش خشک کرد و گریه از

یادش رفت. زنها همه شبیه بهم بودند، سرو ته یکی، و مثل کیسه‌های سیاه بودند که سرو ته آنها را محکم بسته باشند. فقط از نوی و فرسودگی چادرهایشان می‌شد میان آنها فرقی گذاشت. چادر ننهٔ او نو بود. روبنده‌اش هم پاک و تمیز بود. و جای چشمها را روبنده‌دوز دم شاهچراغ توری دوخته بود.

بچهٔ گمشده به‌تمام زنهای چادر سیاهی که روبنده داشتند نگاه کرد و ننه‌اش را نیافت.

*

اما ننه‌اش حالا در پستوی دکان نخود بریز نشسته بود و روبنده‌اش را هم از سر برداشته بود و داشت با گل روبنده‌اش که یک سنجاق بدلی براق بود بازی می‌کرد. عقد روبنده پیشانی او را به‌اندازهٔ یک بندانگشت قرمز کرده بود. نخود بریز با شب کلاه سبز و صورت قهوه‌ای، با چشمان هیزش او را می‌پائید و متلک بارش می‌کرد:

— خوب کاکو، انگار نجیب شده‌ای، نجیب و نجیب‌زاده.... خوب حالا کجا هستی؟ شنیدم رفتی پیش ارباب اولت؟ چتو نگهت داشته؟ گاسم چی خورش کرده‌ای.

و یک استکان چای با چند حبه قند توی سینی کوچکی جلوش گذاشت مرمر بی‌اینکه ابداً به‌خیال بچه‌ای باشد که اکنون در بازار سرگردان بود گفت:

— دس وردار، کی غیر از من پیش اینا بند می‌شه؟ شیش تا بچهٔ قدو نیم قد از صب تا شوم مثل اجل بلا تو هم لول می‌زنن، از صبح تا پسین پسه‌وردارشونم. خانم که کاری به‌این کارا نداره، سرش به کار خودش بنده... و با قر مخصوصی یک حبه قند کنج قپش گذاشت و چای دیشلمه را مزمزه کرد.

نخودبریز با پیراهن و زیرشلواری چرکش سر دو پا روبروی مرمر نشسته بود. مثل مارهای افسون شده خیال جم خوردن نداشت. معلوم بود که دلش می‌خواهد سربه‌سر مرمر بگذارد، او را آتشی بکند و از جوش زدنش کیف بکند. گفت:

— خوب جونم از لاعلاجیه که به‌گربه می‌گن خانوم‌باجی.

مرمر از حرف نخود بریز آتشی که نشد هیچ، دلش غنج هم می‌زد. نخودبریز پرسید: —راستی آن روز که دم «سید حاجی غریب» از آقا ترکه خوردی یادته؟ چه قشقره‌ای راه انداختی؟ دیگه جوراب نخودی پا می‌کنی؟

و به‌خنده زد. از بس خندید، آب از لب و لوچه و چشمهایش سرازیر شد. دندانهایش کل وول و زرد بود و لب بالایش آنقدر بالا رفته بود که گوشت بنفش بالای دندانها پیدا بود. مرمر یادش به‌همان روز افتاد. یادش افتاد به‌آقا که با ترکه به‌مچ پای مرمر زده بود و هر چند خیلی هم یواش زده بود و عشقی هم رسانیده بود اما مرمر مثل کولی غربیل‌بند تمام محلهٔ سید حاجی‌غریب را روی سرش گذاشته بود. چاپش که تمام شد گفت:

— اروا بابای آقا. دختراش از همه بدترن، همشون تخم نابسم‌الله‌ان شمر جلودارشون نمی‌شه، با قرشون لاله و سردنگی می‌شکنن. همچی که چشم پدره‌رو دور می‌بینن صدتا عشوهٔ محرمات می‌ریزن، خودشون جوراب فیل دوقز پا می‌کنن، پیچه می‌زنن، پناه برخدا. رویه هفت کوه سیاه. ترش‌بالو[1] به کفگیر می‌گه برو هف سولاخی.

و معلوم بود که دل مرمر از دست دخترهای آقا خون است. زیرا رگهای گردنش برآمده بود و لحن کلامش از حسد و اندوه می‌لرزید.

مرمر می‌فهمید که نخود بریز دلش برای حرف زدن قشنگ او رفته و در دل قربان و صدقهٔ رنگ سیاه سوخته و چال‌گود او و چشم و ابروی سیاهش می‌رود. اما از بس از خودراضی و قد است به‌روی خود نمیاورد. نخودبریز پاشد یکظرف آجیل آورد و جلو مرمر گذاشت. دست مرمر فوری به‌آجیل رفت. یک مشت برداشت و تند تند در دهنش ریخت و گفت: «عجب انچوچکهای[2] رنجی[3] یه ها. مثل رشک می‌موله».

*

و بچهٔ گمشده همان‌طور که دنبال ننه‌اش می‌گشت صدای سوزونی به گوشش خورد. برگشت و براه افتاد. به‌یک دکان پنبه‌زنی رسید. نظرش بزودی جلب شد و ترس و دلهره‌ای که به‌دلش راه یافته بود جا خالی کرد. به پنبه ها متوجه شد. تمام دکان از پنبه سفید شده بود. پنبه ها مثل توده‌های برف روی هم انباشته شده بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت و مژه‌ها و ابروها و سرو

۱. آبکش
۲. یکنوع آجیل (تخمک میوه‌ای است که بومی‌دهند.)
۳. ریز

صورت و لباسش از پنبه سفید شده بود روی تل انباری از پنبه نشسته بود. بنظر میامد توی هوا روی ابرها نشسته است. پنبه برهمه جای دکان مثل برف نازکی نشسته بود و آن انبوه سفیدی چشم را می‌زد. یک مرد یکتا پیرهن که شلوار درازسیاه پایش بود گوشهٔ دکان پنبه می‌زد. صدای «زیم‌زم زیمبو»ی یکنواخت ولی جالب، بچه را مشغول کرده بود و پنبه مثل برف نازکی که باد قطعه‌های کوچکش را پیراکند اطراف مردک ولو بود، و اینجا و آنجا روی شلوارسیاهش نشسته بود. بچه مدتی به این موسیقی خسته‌کننده دلخوش کرد و حتی از مرد پنبه‌زن و دولا و راست شدنش وکمانش خنده‌اش گرفت. وحشت تنهائی و ترس گمشدن در این بازار شلوغ از یاد بچه رفته بود. چند لحظه آنجا ماند. اما این هم بزودی دلش را زد، چه یکنواخت و خسته‌کننده بود و بنظر نمیامد که تمام بشود یا اقلاً تغییر بکند. همان یک آهنگ بود که دائماً تکرار می‌شد و همان پنبه بود که دائماً ولو می‌شد. بچه باز دلش گرفت‌و از آنجا هم مجبور شد برود. آمد و رفت در آن بازار بزرگ و شلوغ تمامی نداشت. بچه یک آن خیال کرد که دیگر هرگز به‌خانهٔ خودشان نخواهد رسید. و از ترس این فکر یکمرتبه پا بدو گذاشت. واقعاً می‌دوید. می‌خواست زود از آنجا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول زننده، یا آن دلخوشیهای موقتی و کم دوامش، از آدمهای بیگانه‌اش که نمی‌فهمیدند او تنهاست، و دستی بـه‌سرو رویش نمی کشیدند، از آن آدمهائی که تند پی کارشان می‌رفتند و اصلاً نمی‌فهمیدند او گم شده است و اگر هم می‌فهمیدند اعتنائی نداشتند، از آن آدمهائی که غالباً تنه‌اش می‌زدند، پایش را لگد می‌کردند، از آن آدمهای بی چشم‌و رو بگریزد. خودش را از آنجا که چند لحظه گولش زد و خاطرش را مشغول داشت و بعد بیرحمانه دلش را زد و تنها و دست خالی رهایش کرد، بیرون بیندازد، برود یکجائی و سیر گریه بکند. برود و هرطوری شده ننه‌اش را پیدا بکند و خودش را در دامان او پنهان بکند، چادرش را محکم بچسبد تا دیگر گم نشود، به او التماس بکند که از پیشش نرود و او را در بازار اینطور تنها ول نکند.

*

اما ننه دیگر چانه‌اش گرم شده بود. نی‌قلیان را گوشهٔ لبش گذاشته بود. قلیان قل‌قل می‌کرد و مرمر با اطوار از دماغش دود بیرون میاورد و از گذشته آنچه را به‌نفع خودش بود با آب و تاب تعریف می‌کرد. یادش افتاد

به‌غروبهائی که می‌رفت پشت‌بام رختخوابها را پهن بکند، یادش افتاد به‌همان غروبها که غالباً روی یکی از رختخوابها دراز می‌کشید و دستش را زیر بغل می‌گذاشت و زیر بغل وکمی از پستانهایش را بیرون میانداخت. یادش به‌پسر آقا —همان آقائی که تکفیرش کرده بود و ترکه به‌مچ پایش زده بود —افتاد که تازه صدایش دو رگه شده بود و برای اذان گفتن به‌پشت بام میامد و موقع اذان گفتن مخصوصاً صدایش را می‌کشید و زیر آواز می‌زد و باصدای غم‌انگیزی دعای بعد از اذان می‌خواند. یادش به‌آن غروبی افتاد که به‌اسم تماشای کوه «مستسقی» پشت‌بام همسایه رفته بود و صدایش را نازک کرده بود و به‌آقازاده گفته بود: «آقو، قربون‌تون برم، انگار ای کوهه آبستنه. دل‌و دلشه[1] مثه اینکه دوقلو میزاد.» و آقازاده تبسم ملیحی کرده بود و سرسر گفته بود: «من میگما، ماه یا او ستارئو که مثه الماس می‌درخشه آبستنش کرده. گاسم این سیاسوخته اونارو پنجیر[2] گرفته اونام این سیاه کم بهارو نفرین کردن شکمش باد کرده، شکمش آب آورده، نه آقو؟» و آقازاده گفته بود: «ضعیفه ترا چکار به کار خدا؟ لعنت بفرست. زبانت را دندان بگیر.» و سرسر دانسته بود که دل آقازاده برای حرف زدنش رفته. آقازاده چشم دوخته بود به‌خال پشت لب سرسر، و سرسر مثل بچه ها گفته بود: «کاشکی این سیاسوخته تکون می‌خورد،اما آقو اگه‌می‌خندید تو یه شیرازی صداش می‌پیچیدها. و اگر گریه می کرد صداش هف پرکنهٔ هند می‌رسیدها.» و آقازاده روز دیگر روی پشت بام بیشتر معطل شده‌بود و اذانش را غلیظ‌تر و با آب وتاب بیشتری گفته بود.

سرسر سرقلیان را برداشت و دود قلیان را بیرون کرد. آتش سرقلیان را فوت کرد، با دستش آتشهای نیمه‌خاموش را جابجا کرد. سرقلیان را بجای خودش گذاشت و آن را به‌دست نخودبریز داد و گفت:

— «پسره هر روز شه آش‌رو‌روک وقت و بیوقت میومد رو پشت‌بون، آخریها دیگه با پیرهن و زیرجومه رو پشت‌بون سبز می‌شد و تو خونهٔ ما سرک می‌کشید و به‌من اشاره می‌کرد که برم بالو،[3] منم ناز می‌کردم و نمی‌رفتم.

---

۱. مالامال (بفتح دال و تشدید لام)

۲. نشکون

۳. بالا

آتیشش‌رو تیزتر می‌کردم. یه روز صلات ظهر به‌بهونهٔ پیشت کردن گربه چوب درازی دستش گرفت و اومد به‌پشت‌بون ما، چوب‌رو تو دستش تکون می‌داد و به‌من که سر حوض نشسته بودم و فنجون‌نعلبکی می‌شستم التماس می‌کرد که برم بالو... دردسرت ندم، آخرش به‌سرش زد و کارش بجنون کشید، شایدم جنون مصلحتی، پدرش همون آقوی جد به‌کمرزده هرچی تو مسجد گنج ختم امن یجیب خوند، هرچی‌بالا سر آقوزاده حدیث کسا خوند، هرچه از یاسین و چل بسم‌الله درش کرد و هرچی گوشت الاغ و شیر بز و آب کاسنی حلقش کردند، عقل به‌کله‌اش نیومد که نیومد. گفتن شاید دختر شاه پریون عاشقش شده، دس به‌دومن جن‌گیرا شدن‌که از دختره هرطوریه تهتوی‌کاررو درآرن. جن گیرا دختر شاه‌پریون‌رو حاضر کردن، قسمش دادن، خبری نبود. شمع نذر سیدحاجی غریب کردن. رفتن آقام «سید علاءدین حسین» نماز حضرت فاطمه خوندن، افاقه نکرد، آخه دواش پیش خودم بود، آخرش اومدن صیغه‌ام کردن، نفسم شفاش داد...» و ناگهان بصرافت افتاد: «پاشم برم. بچهٔ‌مردم‌رو دم بازار و کیل ول کردم و اومدم. چکار کنم پام پیش نرفت. و نخودبریز دست مرمر را محکم گرفت و فشرد و گفت:

— کجو میری؟ بیخیالش باش، دم غنیمته.

*

اما دخترېچه هنوز دنبال ننه‌اش می‌گشت و وحشت و ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود. اکنون دیگر سر چهارسوق‌اول بازار رسیده بود و حیران بود که از کدام راه برود. آیا همانجا بایستد تا ننه‌اش بیاید؟ آیا به‌دست راست بپیچد؟ می‌دانست که به‌خانهٔ خودشان از دست راست بازار می‌روند، اما بازار که تمام می‌شد کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم و پر از قلوه سنگ شروع می‌شد و او از آن کوچه‌ها همیشه می‌ترسید و اگر دست چپ بازار را می‌گرفت به‌میدانگاهی بزرگی می‌رسید که درشکه‌چیها، درشکه‌های خود را آنجا نگاه می‌داشتند و او می‌ترسید. می‌ترسید زیر دست و پای اسبها برود. ننه‌اش همیشه او را از اسبها، الاغها و سگها ترسانیده بود. بعد از کمی تأمل راه مقابل را انتخاب کرد و از چهارسوق بازار گذشت. چیزی که مخصوصاً او را به‌این راه انداخت درویشی بود که جلو یک دکان سقطفروشی ایستاده بود و علی‌جان، علی‌جان، می‌گفت. بچه خود را به‌درویش رسانید. به کشکول وریش سفید و کلاه تخم-

مرغی او با کنجکاوی نگاه کرد. درویش خیلی یواش راه می‌رفت و هرقدم که بر می‌داشت می‌ایستاد و چیزهائی می‌گفت که بچه نمی‌فهمید. بعد درویش دست کرد در کشکولش و چندتا نقل خراش درآورد، به‌دکاندار شکم‌گنده‌ای که روی سکوی بازار پهلوی گونیهای جور واجور نشسته بود داد. دختربچه به گونیها نگاه انداخت. گونیها بعضی پر و بعضی نیمه‌بودند، کشمش و خرما و گردو مخصوصاً نظرش را جلب کرد. به‌گونیهای پر از برنج، و نخود و لوبیا و عدس اعتنائی نکرد. در یک گونی که اطرافش را تا زده بودند چیز سفید گرد و گلوله‌ای دید. نفهمید کشک بود یا شکرپنیر. بعد درویش نقلی هم به دختربچه داد. دختربچه را دوباره ترس برداشت و مردد ماند. به‌درویش خوب نگاه کرد. یادش به «بچه کوله کن» افتاد. شبهای تاریک و سیاه زمستان وقتی بدخلقی می‌کرد، ننه‌اش او را از «بچه کوله کن» می‌ترسانید و بچه خیال کرد که «بچه کوله کن» غیر از این مرد عجیب وغریب که بیخودی فریاد می‌زند و کف به‌دهانش است و یواش یواش راه می‌رود کس دیگری نمی‌تواند باشد. به‌همان اندازه که از لولو می‌ترسید از این مرد عجیب هم ترسید و زیر لب گفت: «نکنه بگیرتم بذارتم تو کشکولش، کشکول‌رو بذاره رو کولش و ببره؟» نه نقل را گرفت و نه دیگر به‌درویش نگاه کرد. قدمهایش را تند کرد و حتی پا بدو گذاشت... بازارمثل همیشه پر از چاله وچوله بود و دختربچه با شتابی که از درویش می‌گریخت از پسربچه‌ای تنه خورد و تا خواست خودش را جمع و جور بکند خورد زمین و سر زانویش خراش برداشت. باز دست به‌گریه گذاشت و با قوت تمام ننه‌اش را خواست. پسربچه او را از زمین بلند کرد. به‌رویش خندید، لباسهای خاک آلودش را تکاند و دست به‌سرو رویش کشید، سر زانویش را بدقت وارسی کرد و گفت: «کاکو باکی‌نیست، طوری نشده که، خوب می‌شه، ننه‌ات کجاست؟» و دختر بچهٔ گمشده از میان اشکهایش به پسربچه نگاه کرد و ازمیان گریه — او هم خندید و اطمینان عجیبی به‌پسربچه در دل احساس کرد و آرام شد و تسلی یافت.

دختربچه تا این نقطهٔ بازار که آمده بود چندبار کوشش کرده بود که به یکی از این زنهای چادرسیاه به‌سر بگویدمن گم‌شده‌ام، گریه بکند و دل این زنها را که مثل دستهٔ هاون سنگی خانه‌شان، توی بازار قل می‌خوردند بسوزاند. اما آن زنها تند می‌رفتند و به‌او حتی نگاه هم نمی‌کردند. اما حضور پسر طور

دیگر بود و دختر گمشده اشک چشمش خشک شد. دست پسر را محکم گرفت و به‌او گفت که گم شده است.

و بعد همه‌چیز را: هم گم‌شدنش را، هم زمین خوردنش را و هم تمام ترسها و وحشتهایش را فراموش کرد. سه‌گرهش از هم باز شد، درسرتاسر بازار و در آن غوغا و شلوغی هیچ‌وقت به‌آن‌حد خوشحال و راحت نشده بود. تمام آن مشغولیتها از عروسکهای فرنگی گرفته تا ریش وکشکول درویش، هیچ‌گاه به‌پای مصاحبت گرم و شیرین پسر نمی‌رسید. آن مشغولیتها موقتی وکم دوام بود ولی در راه رفتن با آن پسر چیزی بود که کاملاً وحشت تنهائی را از دلش می‌زدود و دیگر برای اندوه یا ترس جائی نمی‌گذاشت. مدتها با آن پسر در بازار گشتند، حتی مقداری راه را بازگشتند تا پسر فانوسهای رنگی دکانی را به‌او نشان بدهد. به‌دقت به‌یک دکان عطاری و خرده ریزهایش نگاه کردند. از چراغهای دریائی که بالای تخته‌های دکان آویزان بود، از بسته‌های رنگارنگ چای وکله‌های بزرگ قند و قوطیهای جوراجور و مخصوصاً جعبه هزارپیشه که پهلوی دست عطار بود و ترازوکه جلوش بود، خیلی خوششان آمد. و به فانوسهای رنگی، فانوسهائی که کاغذهای مرتب تاخوردهٔ آنها با رنگهای قشنگشان از همه چیز دیگر دکان زیباتر بود، مدتها با حسرت‌نگاه کردند و پسربچه توضیح دادکه: «آدم شب شمع توی فانوس رو روشن می‌کنه و فانوس‌رو دست می‌گیره و به‌بچه‌های دم بازارچه نشون می‌ده.» و دختر گمشده گفت می‌دانم. و از آنجا گذشتند. دکانهای دیگر سرراهشان جالب‌نبودو آنها توجهی نمی‌کردند. فقط یکی از دکانهاکه کلافهای ابریشم رنگارنگ و ملانهای زیبا وگلابتون و دکمه‌های جوراجور داشت، دختر را به‌خود خواند. دکاندار آن‌دکان داشت توی یک ترازوی خیلی کوچک ابریشم زرد می‌کشید. چه ابریشم قشنگی بود. رنگ موهای عروسکهای فرنگی بود. اماپسر او را از آن جاهم برد و او با خوشی و مسرت مصاحب‌مهربان خود را همراهی کرد و گمشدنش که هیچ، حتی یاد ننه‌اش هم از خاطرش رفته بود.

*

و اما ننه‌اش به‌اصرار نخودبریز در پستوی دکان نشسته بود و به‌توصیهٔ او بچهٔ مردم‌را از یاد برده بود و داشت برای نخود بریز از سفیدبختیش در خانهٔ آقا حرف می‌زد.

— نمی‌دونی چقدر قربون صدقه‌ام می‌رفت. بهم می‌گفت رو زمین راه نرو پات درد می‌گیره. پاتو بذار رو دوتا گل چشوم[1] هرشب که میومد خونه برام دستمال بسته می‌آورد. کلوچه مسقطی می‌آورد، شکرپنیر می‌آورد، لیمو می‌آورد. می‌رفت همهٔ گلهای یاس باغچه‌رو می‌کند، می‌آورد می‌ریخت تو سینه‌ام، بهم می‌گفت بلبل چرو حرف نمی‌زنی؟

و نخودبریز با عجله پکی به‌قلیان زد و گفت: «ها جون ننه‌ات بلبل درخت‌زردآلو تلخه»

و مرمر در دل یادش به‌خانم والده و خواهرهای آقازاده افتاد، یادش آمد که روزها کارخانم را می‌کرد و شبها کارآقا را و آنقدرها هم‌سفیدبخت‌نبود. و اگر پسره دستی به‌سرو رویش می‌کشید درعوض خانم بزرگ و دخترهایش، با خرده‌فرمایشها و ایرادهای بنی‌اسرائیلی کیف محبتهای او را از دلش بیرون می‌کشیدند. و آخر هم همانها بودندکه از بس ورد در گوش پسره خواندند مرمر را از چشمش انداختند. هر روز جلو چشم مرمر به‌خواستگاری این‌دختر و آن دختر می‌رفتند و جلو او چنان از دختر فلان‌العلما تعریف می‌کردند که دهن پسره آب میفتاد. مرمر سرش را بلند کرد و گفت:«امو خیال نکنی من ندیدبدید بودم که خودمو گم کنم‌ها؟ نه جونوم، اگه نخورده بودم نون گندم دیده بودم دست مردم، چش و دلم سیر بود، هر روز به‌خونهٔ ارباب اولم سر می‌زدم. بچه‌شو بغل می‌کردم، اگه دستمال بسته‌ای برام می‌آوردن بار خاطرم بهمون بچه بود. تکهٔ محبت می‌گرفتم، دهنش می‌کردم... نمی‌دونی چقدر این بچه‌رو دوست می‌دارم. مثل آدمهای بزرگ می‌سونه...» و باز یادش به‌بچه افتاد و این‌دفعه بلند شد و گفت: «نه دیگه باید برم، بچهٔ مردم تو بازار ویلونه، برم بهش برسم.» و نخودبریز او را با التماس نشانید و گفت:«کجو میری؟ هرجا باید برسه تا حالا رسیده.»

*

و بچهٔ گمشده اکنون در بازار بزرگ دست در دست‌پسر می‌رفت، شاد و سرخوش بود و روی پا بند نمی‌شد. با هم به‌تماشای مردی که شکلک درمیاورد رفتند. دم در یک دکان عطاری نزدیک چهارسوق دوم بازار مردی با یک پیت

۱. چشمم

حلبی ضرب گرفته بود و مرد دیگری، پای سکوی بازار بـه نوای ضرب او ادا و اصول درمیاورد و بشکن می‌زد و الکی خوش بود. چند نفری هم دور آنها جمع شده بودند و دست می‌زدند. مردی که ادا درمیاورد شرنده بود، شلوار سیاهش پاره و پر از خاک بود. سر زانویش وصله خورده بود، با نخ سفید روی پارچهٔ سیاه خاک‌آلود تکه قهوه‌ای خالداری را بخیه زده بودند. از دور مثل یک لکهٔ بزرگ آل پلنگی بود. بچه‌ها راضی و خوشحال بودند و از آنجا دل نمی‌کندند و آن مردم، آن مردم گرسنه و شرنده چه نشاطی داشتند. چه ذوقی می‌کردند. در عین شرندگی کیف مـی‌کـردنـد و خوش بـودنـد و غش‌غش مـی‌خندیدند. چشمهایشان برق می‌زد و بعضیهایشان از خنده کج و کوله می‌شدند و وقتی آن مرد چرخی زد و ناگهان روبروی بچه‌ها قرار گرفت و زبانکی به‌آنها نشان داد و چشمهایش را درانید، هردو از وحشت فرار کردند و دختر باز به‌یاد ننه‌اش افتاد و بـازگمشدنش را بیاد آورد. یـواش یـواش شروع بـه بـی‌تابی کـرد و آهسته آهسته نق نق زد. کم کم حوصله‌اش داشت سر می‌رفت.

معلوم بود کـه پسر هم دیگر خسته شده. مثل اول حوصله نداشت او را ناز بکشد. حتی بی‌رودربایستی گفت که از نق نق دختر ناراحت شده ول می‌کند و می‌رود. دلش دیگر سررفته. در بازار هزار چیز دیگر هست که می‌تواند آدم را مشغول بکند. فقط یک دختر نیم وجبی کـه هـی نـق می‌زند و ننه‌اش را می خواهـد و پایش بسنگ مـی‌خورد و سه گـرهش تـو هـم می‌رود کـه نیست. و «مشغولیت تو بازار فراوونه، می‌خوام بیسرخر برم بگردم تو مثل دم به‌پشت من چسبیدی، هی عقب هم می‌مونی، از همه چیز هم می‌ترسی، می‌خوام سر فرصت برم به‌اسباب بازیها، به‌دعواها، به‌آدمهای عجیب وغریب به‌سوراخ سمبه‌های بازارسربزنم. به‌دختربچه‌های دیگه حـرف بزنم...» از این حرفها زد و سر چهار سوق دوم بازار دختر را ترک گفت‌و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، دختر گم‌شده دیگـر خسته و وامـانده شده بـود و عقب جائی می‌گشت کـه یک دقیقه بنشیند و خستگی آن‌راه دور و پر دردسر را دربکند. اما در بازار جای راحتی نبود. مخصوصاً این قسمت که آخرهای بازار بود تنگ‌تر، خرابه‌تر و کثیف‌تر از قسمت اول بـازار بود. حتی دکـانهای این قسمت هم مخروبـه و محقر بـود. بعضی از دکانها را بسته بودند و تخته‌های بدقوارهٔ در دکانهای بسته چرک بود و روی بعضی از تخته‌ها با زغـال شکلک کشیده بودنـد و بـا خطهای صاف و نـاصاف

چیزهائی نوشته بودند که دختر نمی‌توانست از آنها سر دربیاورد. دکانهای باز هم بساط مهمی‌نداشتند. بالای یکی از این دکانها آن‌قدر لولهٔ سماور و انبر و سه‌پایه آویخته بود که دختربچه از خودش پرسید اینهمه لولهٔ سماور به‌چه درد می‌خورد؟ اینجا دیگر طاق بازار هم مخروبه بود و قسمتی از آن فروریخته بود. دختر سعی داشت هرچه زودتر از آن‌جا برود خیال می‌کرد اگر اصلاً از بازار بیرون بیاید و چشمش به‌روشنائی بیفتد شاید بتواند ننه‌اش را پیدا بکند. در این خیال تند کرد اما راه درجلوش سد شد. دوتا خر پشت سرهم با بارهای پر ازکاه قسمت عمدهٔ عرض بازار را گرفته بودند و آهسته آهسته پیش میامدند. دختربچه به‌بارها نگاه کرد. به‌نظرش بارهای به‌آن بزرگی که با طناب سیاه چپ اندرقیچی بسته شده بودند خیلی سنگین آمدند. به‌خرها نگاه کرد، مردنی و لاغر بودند و حتی خرمهره‌های آبی را که به پیشانی هر خری بود و دختربچه عادت داشت آنها را بشمارد بر پیشانی نداشتند. دختربچه خیال کرد که خرها همین الآن نقش برزمین خواهند شد و بارهای به‌آن سنگینی برسرشان خواهد افتاد و تمام بازار راکاه فرا خواهد گرفت. اما خرها سنگین و موقر پیش میامدند. مردم سر راه می‌ایستادند تاخرها رد بشوند و بعد راضی و آسوده لباسشان راکه کاهی شده بود می‌تکانیدند. دختربچه از آسودگی و سرنترس آنها حیرت کرد. خودش می‌ترسید، آیا برود روی سکوی بازار؟ آیا سر دوپا روی زمین بازار بنشیند؟خرها با سنگینی و وقار پیش میامدند. مردی دست درازکرد. دست دختر را در دست گرفت و او را به کناری کشید. خر اول رد شد. بار بزرگ کاه‌با طنابهای چپ اندرقیچی سیاه چقدر بزرگ و وحشتناک بود. دختربچه هرآن انتظار داشت که بار فرو بریزد، به‌پاهای خر اول نگاه کردلاغر و باریک بود و در گودیهاو چاله‌های راه و نیمراه بازار فرو می‌رفت و می‌لغزید و می‌لرزید. خر اول رد شد.و باز همان لنگه‌های بزرگ بار، همان پاهای لاغر و همان پیشانی خالی از خرمهره. وقتی خرها رد شدند دختربچه نفس راحتی کشید و به مردی که دستش را گرفته بود نگاه کرد. مرد بلند بالا و لاغر بود وکلاه لبه‌دار سرش بود و عینک زده بود. لباس و سرو وضعش متوسط بود، اما دستش خیلی بزرگ بود. زبر و خشن بود و دستهای کوچک دختربچه در دستهای بزرگ او گمشده بود. مرد پرسید. «خونه‌ت کجاست؟ با کی اومدی؟ دختر کی هستی؟» و بعد گفت: «نترس نترس. باکی نیست، می‌برمت خونه‌تون می‌رسونمت.» و دختربچه با بیم و

نگرانی او را وراندازکرد. در چشمش نـاباوری و هـراس و سوءظن کـود کـانه می‌درخشید. در دل گفت: «خودشه. همونه که ننه‌ام می‌گفت. همون جودیه[1] که بچه‌های مسلمون‌رو می‌گیـره می‌بـره محله می‌کشدشون و بـا خونشون نـون فطیر درس می‌کنـه...» و در مغزش چیزی صدا مـی‌کـرد؟ «خودشه خـودشه. اشکشم نشکشم. ووی... ووی...»

*

و این مدت درازکه برای دختربچه پر از حادثه —و پر از هراس و بیم و بدگمانی گذشته بود برای نخودبریز و سرمر بیش از یک چشم بهم‌زدن نبود. و آنها اصلاً متوجه زمانی که می‌گذشت نبودند. سرمر هرچند یکی دوبار به‌یاد بچهٔ مردم افتاده بود اما اصرارهای نخودبریز و بیقیدی و بیخیالی فطری خودش مانع شده بود که واقعاً نگران بشود و به‌دنبال بچه‌ای که به‌دستش سپرده بودند، بچه‌ای که به‌اسم گردش دادن او، خودش را به‌یار رسانـده بود، برود.

نخودبریز یک دستمال نو ابریشمی یزدی که راه راه قرمز و سیاه داشت روی زمین پهن کرد و آجیل آچار آبلیمو زده، توی آن ریخت. بیشترش پسته و فندق بود و سرمر داشت با لحن کینه‌توزانه‌ای شرح عقدکنان دختر فلان‌العلماء را می‌داد و می‌گفت:

— خانم بزرگ که الهی تنهٔ گنده‌اش روی تختهٔ مردشورخونه بیفته، انقده جادو و جنبل کرد که پیش پسرش سیاه شدم. اولم صیغه‌مو پس خوند. آن وقت یک روز یک عالمه جواهر از زن ارباب‌اولم وباری[2] کردند و مثل یابو بار اسبری[3] به‌خودشون زلم زیمبو آویزون کردن و رفتن دختر فلان‌العلماء را عقدکردن. خـود آقا جدش به‌کمرش بزنـه. عمامه‌اش بـه‌گردنش بیفته، صیغهٔ عقدشو خوند و چند شب بعد، الهی تول[4] داغ تو گلوشون بزنه، دختره‌رو چادر انداختن سرش آوردنش خونه، آخر شبم دس‌به‌دسشون دادن. منم چادرنمازم‌رو انداختم سرم و رفتم تو درگاه حجله خونه وایسادم. زنکه خرس‌گنده تو حجله پسرش پلنگک[5] مـی‌زد و خواهراش که خیال می‌کـردن حجله خونـه‌م مجلس روضهٔ باباشونه عوض آواز نوحه می‌خوندن. توی حجله یک خرتوخری بود که

---

۱. یهودی (جهود)

۲. عاریه ۳. بارآسیابری ۴. طاول ۵. بشکن

لگو، سگ صابش‌رو نمی‌شناخت. دمه پیچیده بود و از بس قالیهارو لگد کرده بودند گرد بلند شده بود. من نزدیک بود دق کنم. بغض بیخ گلوم‌رو گرفته بود و پسره به‌همه نگاه می‌کرد الا به‌من و زیرلبی می‌خندید منم رفتم سرم‌رو کردم تو خورک[1] آه‌ها کشیدم که نگو. شب از بس گریه کردم متکام خیس شد. اونشب اصلاً خوابم نبرد، ساعت شاچراغ که زنگ چارو زد نزدیک بود چرتم ببره که صدای کل زدن و هو زدن بلند شد... فرداش بقچه‌موبستم، شونهٔ خانم‌بزرگ‌رو که الهی آقام شاچراغ به‌کمرش‌بزنه ماچ کردم. گفتم خانم سایهٔ سرکارکم نشه. دست کرد یک اسکناس دوتومنی تو دستم گذاشت. عارم شد بگیرم. گفتم منو حلال کنین. اگه بار گرون بودیم و رفتیم و از خونه‌شون دراومدم. از آن وقت تا حالا خونه اربابهای قدیمم هستم. اینا آدمای نجیبی هستن. دیگه پاشم برم، شوم[2] توسرم شد. پاشم برم گورمو گم کنم. سرشمارو هم درد آوردم، بچهٔ مردم حالا همهٔ بازار رو روسرش گذاشته، از هرچی گذشته گناه داره.

نخودبریز دستمال بستهٔ پراز آجیل را توی دستش گذاشت و سرسر که داشت روبنده‌اش را می‌زد گفت: «اختیار دارین.» و ابروی لنگه به‌لنگه انداخت. نخود بریز گفت: «ماشاءالله، نوم خدا، چشوم کف پات، خیلی لوندی. تکه روبنده‌تو بالا بندازی چشای قشنگت و نامحرم ببینه. چشمت می‌زنن.» سرسر جورابش را بالا کشید و از دکان نخودبریز درآمد. اولین آشنائی را که دید سراغ دختربچه را گرفت و چون او خبری نداشت راه افتاد. یک قزاق سبیل چخماقی دم دواخانهٔ خورشید دنبالش افتاد و با تعلیمیش به‌پای سرسر زد. سرسر برگشت، روبنده را بالاانداخت و با صدای شیرینی گفت: «با چوب تعلیمیت لزن رو دسوم. آجان زن نجیب استوم، کی می‌گه نانجیب استوم؟» و چشمکی زد. قزاق همانطور دنبال سرسر پا به‌بازار وکیل گذاشت و سرسر چند قدم آنطرفتر از آشناهای جورواجورش‌سراغ دختربچه‌را گرفت. بیشتر اهل بازار می‌شناختندش و متلک بارش می‌کردند. از چارسوق اول بازار که گذشت، به‌دست راست پیچید. دم یک پالوده فروشی چانه‌اش با پالوده فروش گرم شد. پالوده فروش با عجله یک کاسهٔ بلور پر از پالوده کرد، رویش خاکه‌قند ریخت و یک تنگ کوچک

۱. بادگیر آشپزخانه.
۲. شام

عرق بهارنارنج و یک تنگ‌هم آبلیمو توی سینی پهلوی ظرف پالوده گذاشت. و با دستش برف‌له کرد و روی آن ریخت و گفت: «نوش جان. کجو بودی؟ کجو می‌خوای بری؟» سرسر قری ریخت و گفت: «می‌خوام برم قلعه‌بگی، دوتا دونه قر بدم و بیام. چه رمو پر بدم و بیام، مشتری روبدم وبیام». و پالوده‌فروش خندید و گفت: «قربونت برم، حیرونت بشوم، جوونمرگ نشی، ای» سرسر خندید و راه افتاد، هر که را می‌دید چه آشنا و چه غریبه سراغ دختربچه‌را می‌گرفت، نشانی لباس و عروسکش را می‌داد و می‌پرسید از کدام راه رفت؟

*

و دختربچهٔ گمشده با بیم و بدگمانی دست خود را اسیر دست خشن مرد غریب می‌دید. دیگر به‌آخر بازار رسیده بودند، آنجا خلوت بود و پرنده‌پر نمی‌زد، بازار از زندگی خالی شده بود و دم غروب بود. دختربچه همه‌اش به‌فکر محلهٔ یهودیها بود و در نظرش صحنهٔ بچه کشی جهودها مجسم شده بود. کاردهای بزرگ، چقدر بزرگ. به‌اندازهٔ کارد آشپزخانهٔ خودشان که ننه‌اش با آن روی یک تخته سیاه و بزرگ با مهارت سبزی خرد می‌کند و کارد بزرگ تق‌تق صدا می‌کند. کاردهای بزرگ به‌اندازهٔ قمهٔ تیغ زنها که جلوشاه‌چراغ جمع می‌شوند و شاخسین. شاخسین. می‌گویند و یکهو قمه را به‌فرق سرشان می‌کوبند و خون فواره می‌زند و روی کفنهای سفیدشان می‌ریزد. آخ چقدر از آنها می‌ترسید و اکنون چقدر از این مردی که دستش را گرفته بود هراس داشت. دم در آخر بازار که رسیدند، مرد با مرد دیگری سلام وعلیک کرد و دست دختربچه را رها کرد تا دست در جیب بکند و چیزی را بیرون بیاورد. دختر بچه یک لحظه صبر کرد و بعد پابدو گذاشت. قلبش آنقدر تند می‌زد که نزدیک بود به‌زمین بیفتد. نه به‌عقب سرش نگاه کرد و نه به‌گودیها و چاله‌های بازار اهمیت داد. با شتابی ناگفتنی خود را از بازار بیرون انداخت. به کوچهٔ دست راست پیچید و دم در یک خانه ایستاد. آفتاب پریده رنگ بردر کهنه و موریانه خوردهٔ خانه می‌تافت. یک لنگهٔ در بسته بود و لنگهٔ دیگرش باز بود. دالان خانه و حتی داخل خانه تاریک تاریک بود و بچه ابداً نفهمید خانه چه‌جوریست و توی خانه چه خبر است. خودش خسته و فرسوده بود پایش هم که خراش برداشته بود و می‌سوخت. لباسش خاکی بود و سر و وضعش مثل مسافری که از راه دوری آمده باشد ژولیده و پر از گردو خاک بود. دم در آن‌خانه ایستاد، سرش را بلند کرد و

به‌اطراف خود نگاه کرد. تمام غوغا و شلوغی بازار را بیاد آورد، هرچه خاطرش را مشغول داشته بود و هر چه ترسانیده بودش در نظرش جان گرفت. اما دستش از هر دو خالی بود. هم مشغولیت و هم ترس هردو کم دوام و موقتی بودند. اینجا دیگر از ته دل فریاد کشید و کسی را، «یک کس» را، یک آدم را به کمک طلبید، اما تنهای تنها بود و کسی جوابش را نداد. سرش را به‌درکهنهٔ خانه تکیه داد. در خانه تخته‌ای بود و موریانه سوراخ سوراخش کرده بود. چهارتا میخ درشت روی درکوبیده بودند و کوبهٔ بدترکیبی هم کنار در بود. دختربچه کوبه را گرفت و محکم به‌در کوفت. یکدفعه به‌فکرش رسید که وارد خانه بشود اما خانه بیگانه بود. از میان آن لنگه درکه باز بود به‌داخل خانه نظر انداخت، داخل خانه تاریک بود، صدای جیرجیرک تنهائی درآن دم غروب از میان درخت ناشناسی به‌گوش می‌خورد. مثل اینکه خانه خالی بود و هیچ کس آنجا نبود که بپرسد کیست؟ غیر از صدای کوبهٔ درکه خشک و خفه بود و در دالان تاریک خانه پیچید صدائی شنیده نشد. دختربچه را از تاریکی و تنهائی، هراس برداشت. دیگر خسته و فرسوده شده بود. دست گذاشت به‌گریه، از ته‌دل گریست، از اینکه گم شده است بسختی و تلخی گریه کرد. بلندبلند گریه کرد. اما صدایش درآن دم غروب بهیچ‌جا نرسید و هیچ کس به کمکش نیامد. و ننه‌اش در بازار به‌دنبالش می‌گشت و از این وآن سراغش را می‌گرفت و اطوار می‌ریخت و صدای گریهٔ بچه مثل صدای کوبهٔ در، خشک و خفه در دالان تاریک خانهٔ ناشناس می‌پیچید.

مردی که برنگشت

ممدی را بغل کرده بود و دست احمدی را گرفته بود چادرش لیز می خورد و توی دست و پایش می‌پیچید، اما مجبور بود هردو بچه را با خود بیاورد. از آن سربند که بچهٔ زهرا سلطان تو حوض افتاده بود و زهرا سلطان مثل آدمهای آتش گرفته دورحیاط می‌دوید و رود — رود — می کرد و نعش بچه باد کرده روی حوض تکان می‌خورد، چشمش ترسیده بود. راهها دور بود و گرما دست‌بردار نبود و اوسه روز گشته بود و خبری از ابراهیم نبود. مرد حسابی انگار آب شده بود و به‌زمین فرو رفته بود.

شب اول که ابراهیم نیامد تا صبح خواب به‌چشمش نیامد و هی از این دنده به‌آن دنده شد تا سفیدهٔ صبح. هوا گرگ ومیش بود که هول هولکی پا شد. احمدی و ممدی را به‌زور از جا بلند کرد. یکی یک تکه نان داد دستشان. چادرش را انداخت سرش. در اتاقشان را قفل کرد و تا سرپل تجریش برسد همه‌اش را دوید. وقتی عمله‌ها به‌او راه دادند و خواست بلیت بخرد یکی هم برای بچه‌ها خرید. بعد که تو اتوبوس نشست تازه به‌صرافت افتاد که یکی از بچه‌ها می‌توانست روی زانویش بنشیند و یکی‌هم کنارش بایستد. اصلاً زن جماعت کم عقل است. کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. اما چه کند؟ حالا که دیگر نمی‌شد بلیت را پس داد. به‌علاوه ده‌تومان پول تو جیبش بود. چهار تومان پشت عکس حضرت امیر قایم کرده بود. توی قلک بچه‌ها هم یک عالمه پول خرد بود. اما ابراهیم گفته بود نبادا نبادا به‌پول بچه‌ها دست بزند.

بعد از چند تا اتوبوس عوض کردن و همه‌اش بیفکری و سرکونت زدن به‌خودش، هنوز آفتاب نزده بود که رسید به‌میدان بارفروشها. عجب میدانی بود و چه بروبیائی و چقدر میوه و سبزی. الله‌اکبر. یکراست رفت سراغ تل انبار هندوانه و طالبی و بعد سراغ خیار و گوجه‌فرنگی. از مردهائی که سرشان شلوغ بود پرس و جو کرد. نشانی ابراهیم شله را داد. پابه‌پای بعضی از مردها که زیر

صندوقهای انگور عرق می‌ریختند راه رفت. به‌آنها گفت که ابراهیم الاغ سفیدی هم دارد که اسمش را گذاشته است امیرخان و پیشانیش را حنا بسته. حتی گفت که امیرخان الاغ بی‌آزاری هم هست و فقط وقتی کاه وجوش‌دیر می‌شودلنگ و لگد میندازد. دیگر چه جوری نشانی بدهد؟ازمردهائی که کنار بارها ایستاده بودند، از مردهائی که قپان می‌زدند، از هر مردی که قیافه‌اش طوری بود که آدم می‌توانست ازش پرس‌و جو بکند می‌پرسید. «نمی‌شناسین؟ چطور نمی شناسین؟ ابراهیم هر روز خدا از این جا جنس می‌خره، بار امیرخان می کنه...» بعضی از مردها بربر نگاهش می کردند و بعضیها چشمشان به‌دو تا بچه‌اش که می‌افتاد سرشان را زیر میانداختند. همه جا را سر کشید. اما نه خیر، ابراهیم کجا بود؟ اگر بود که می‌دیدش. ظهر وامانده خودش را به‌اتاقکشان رساند. درهای بسته را بازکرد، اما گرما ول کن نبود. عرق از زیر بغلهایش سرازیر می‌شد. تن احمدی و ممدی داغ بود و پیراهن به‌تنشان چسبیده بود.

عصر آن روز آنقدر خسته بود که نتوانست برود دنبال ابراهیم بگردد ممدی هم انگار تب داشت. به‌علاوه اگر ابراهیم می‌آمد و او نبود چی؟ واقعاً شاید ابراهیم پیدایش می‌شد. می‌لنگید و می‌آمد و از در باز اتاق دستمال‌بسته‌ای تو میانداخت و او دستمال بسته را بازمی کرد و ابراهیم یکی یک آب‌نبات می داد دست پسرهایش، که مثل آقاها می‌نکیدند تا او به‌ابراهیم برسد. کفشش را دم در اتاق جفت بکند. یک استکان چای بریزدو بدهد دستش. ابراهیم کلاهش را که خودش برنمی‌داشت سرش را تکان می‌داد و کلاه نمدیش می‌پرید بالاتر. محترم می‌خندید و کلاهش را برمی‌داشت و می‌گذاشت توطاقچه پهلوی عکس حضرت امیر. الحمدلله نعمت فراوان بود. هیچ کس حتی بچه «اعیانها» به‌اندازهٔ بچه‌های او همه‌جور میوه نمی‌خوردند.

عصر صورتش را شست و موهایش را شانه زد. دست و روی‌بچه‌ها را هم شست. لباس لوهاشان را کرد تنشان و خودش رفت سراغ زهرا سلطان که بند بیندازد. اما زهرا سلطان حوصله نداشت. «کو تا آدم یادش بره؟ آن هم آدمی که بچهٔ نازنینش جلو چشمش بیاد روآب. الهی پناه برتو.» سماور را آتش کرد. سفره را انداخت. اما نشان به‌آن نشانی که احمدی و ممدی سر بی‌شام روی زیلو خوابشان برد و ابراهیم نیامد. همچین به‌سرش زده بود که می‌خواست پا سر برهنه بدود بیرون از یکجائی ابراهیم را پیدا بکند. یعنی چه برسر ابراهیم آمده

بود؟ زیر ماشین رفته بود؟ امیرخان لگد به بدجائیش زده بود و ابراهیم غش کرده بود و وسط کوچه افتاده بود؟ زن گرفته بود؟ رفته بود اراک؟ جرأت نمی کرد به زهراسلطان و زن مش تقی و زینب خاتون، همسایه ها و صاحبخانه‌اش بروز بدهد. زهراسلطان اگر می‌شنید دلسوزی می کرد اما چکار از دستش برمی‌آمد؟ و زینب خاتون که پناه‌برخدا، همچه که سرنان آورشان را دور می‌دید جل وپلاسشان را می‌ریخت توی کوچه. «الهی هرچه هندونه بهت تعارف دادم حرومت باشه زن.» کاش خدا اصلاً زن جماعت را خلق نکرده بود. همین زینب خاتون وقتی بچهٔ زهراسلطان افتادتو حوض، صاف تو روی زهراسلطان گفته بود: «حوصلهٔ زر زر ندارم ها. اینجا نمی‌شه شیون بکشی. خودم هزار درد تو دلمه.» و زهراسلطان رفته بود حضرت عبدالعظیم. با هم رفته بودند. روضه‌خوانی گرفته بودند که روضهٔ علی‌اصغر خوانده بود. و آنها گریه کرده بودندو زهراسلطان چنان نعره‌هائی زده بود که مو برتن‌محترم راست شده بود و وقتی روضهٔ علی‌اصغر تمام شده بود، زهراسلطان موهایش را کنده بود و گفته بود: «روضهٔ قاسمو بخون. می‌خوام بچه‌مو دوماد کنم... حجلهٔ قاسم...» و بعد چنان رود — رود — کرده بود که زنها دورشان جمع شده بودند و پرسیده بودند: «خواهر چی شده؟» محترم جواب داده بود: «بچه‌ش مرده» و زنها سر تکان داده بودند ویک زن گفته بود: «خدا به‌داد دلش برسه.»

صبح روز بعد با بچه‌ها سر یخچال بزرگ دزاشیب بود. گاری چیها گاریهای خود را از یخ پر کرده بودند و با داد و فریاد می‌راندند. هنوز نوبت الاغ دارها نرسیده بود. یخ‌فروشها شلوغ می کردند و خرها عرعر می کردند و بعضیهاشان بهم ور می‌رفتند. نه، ابراهیم آنجا هم نبود.

ابراهیم هر روز خسته می‌شد و می‌دانست که مشتریهایش هندوانه و طالبی و خیار و گوجه‌فرنگی دارند به‌سراغ یخ‌فروشی می‌رفت. یخ فروشی آسانتر هم بود، یخچال هم نزدیک خانه‌شان بود، هروقت هم گرمش می‌شد روی یخها می‌نشست و امیرخان را شتابان می‌راند و داد می‌زد. «تشنه‌جگر. یخیه.» درهای خانه ها باز می‌شد و زنها با جامهای برنجی می‌ریختند بیرون و یخ می خریدند و هل هولکی تو می‌رفتند، ابراهیم صدای قشنگی هم داشت، خوش خنده هم بود، همچین قشنگ داد می‌زد: «گل سرخه هندونه، ببر و بخر» که نگو. یک روز هم ابراهیم یک انگشتر که نگین سبز داشت در انگشت کوچکش

کرده بود و گفته بود که: «اینو تو کوچه پیدا کردم، اصله.»

نه ابراهیم و نه امیرخان جزء آدمها و خرها نبودند. ممدی توی بغلش خیس عرق خواب رفته بود و احمدی هم از بس‌نق زده بود خسته شده بود و کزکرده بود. با این‌حال یک‌راست به‌خانه‌شان نرفت. اول رفت سراغ بقالی سر کوچه‌شان و سه‌سیر آجیل مشکل‌گشا خرید و تا به اتاقکشان برسد مجبور شد لصف کمترش را بدهد به‌احمدی، آن شب بچه‌ها آن‌قدر بیدار ماندند تا قصهٔ خارکن را از سر تاته برایشان گفت و آجیلها را شکست و هسته‌های سنجدها و خرماها را درآورد. باز هم بیشترش را دهن بچه‌هایش کرد. بچه‌ها خوابیدند اما ابراهیم نیامد. محترم دیگر ذله شده بود. هزار جور خیال به‌سرش هجوم میاورد. نزدیک بود سرش بترکد. دلش مثل سیرو سرکه می‌جوشید. پوست تخمه‌ها و هسته‌ها را جمع کرد و ریخت گوشهٔ چادرنمازش و رفت که آنها را بدهد دم‌آب روان. جوی باریکی از جلو خانه‌شان رد می‌شد. لب جوی ایستاد و چادرنمازش را در جوی تکانید. یادش رفت دعا بخواند. اصلاً زن جماعت کم عقل است. کاش خدا زن جماعت را اصلاً خلق نکرده بود. عوض دعا خواندن همه‌اش به‌فکر پول بود. به‌فکر امام که نبود. با خودش می‌گفت: «اگه نیاد چه خاکی به‌سر کنم؟ فقط چارتومن پشت قاب عکس دارم... یک مشت پول خرد هم تو قلک بچه‌هاس که ابراهیم گفته نبادا نبادا بهش دس بزنم فردا می‌رم سراغ نونوائی نون سنگکی. ابراهیم گاهی نون‌سنگک دور خونه‌ها می‌برد. چطوره برم دخانیات؟» و از خیال دخانیات اشک چشمهایش را کور کرد. به‌خانه برگشت.

*

سالهای اول کاروبارشان چقدر خوب بود. محترم که دختر بی‌سروپی‌پای مشدی اصغر پینه‌دوز بود، یکهو به‌چه دم‌و دستگاهی رسیده بود. خدا خودش خواسته بود وگرنه غیر از آبرنگ و برورو، آه که در بساط نداشت. طرفهای عصر یک روز چلهٔ تابستان، محترم چشم صاحبخانه‌شان را دور دیده بود و در پاشویهٔ خشک حوض نشسته بود و پاهای لختش را کرده بود در آب حوض. آن روز پدرش زودتر از هر روز خانه آمده بود. سر تخت بربریها می‌نشستند و کاسبی پدرش کساد بود. اما خدا پدرش را بیاسرزد که زن نگرفته بود. خوب، تورش هم درآمده بود اما از پیری که نبود. کمردرد داشت. مادرش را اصلاً ندیده بود اما پدرش می‌گفت: «یادت نیست تو اتاق نشسته بودو شیرت‌می‌داد که حالش

بهم خورد؟ داشت جون می‌کند و تو پستونشو ول نمی‌کردی؟» اویادش نبود. اما نمی‌گفت که یادش نیست. هیچی نمی‌گفت. آن روز عصر پدرش، در یک جعبهٔ آهنی را که همیشه قفل بود باز کرد. یک کت مخمل آبی که یراق و منگولهٔ زرد داشت درآورد و کرد تن محترم. یراقها سیاه شده بود امامنگولهٔ زرد هنوز برق می‌زد. صاحبخانه‌شان اشرف سادات، گفته‌بود که گلابتونه. بعد یک چادرنماز حریر گلدار هم درآورد کرد سرش و تا محترم خواست بجنبد چادرنماز از هم در رفت. محترم دست گذاشت به گریه. پدرش دست گذاشت روی سرش و گفت: «بابا غصه نخور. دوازده سال آزگار برا همچه روزی اینارو نیگه داشتم. دیگه عقلم نرسید می‌پوسه، مث اقبالم از هم درمیره.»

کت مخمل هم داشت ترک برمی‌داشت و یراقها می‌ریخت که پدر محترم از اتاق بیرون رفت و با اشرف سادات تو آمد. محترم از اشرف سادات می‌ترسید. اشرف سادات گاهی که چشم بابای محترم را دور می‌دید محترم را کتک می‌زد. اما بینی و بین‌الله زن باخدائی بود. خیلی نجس و طاهری می کرد. از بس دستش را تو حوض طاهر کرده بود دستهایش زبر زبر شده بود. خیلی هم عقل داشت.فوری چادرنماز نازنین را تکه‌تکه کرد و از توی آن یک لچک سالم درآورد و کرد سر محترم و زیر چانه‌اش گره زد. پدر محترم پرسید: «جلو آقا بد نیست؟» اشرف سادات گفت: «نه بابا بچه‌س». پیراهن محترم از زیر کت مخمل آبی چرک و چروک پیدا بود و محترم از گرمای کت مخمل عرق می‌ریخت و از بوی آن دلش آشوب می‌شد. کاش پدرش چلهٔ زمستان که مثل بید می‌لرزید، این کت را کرده بود تنش. چیزی نمانده بود که کت مخمل مثل جگر زلیخا سوراخ سوراخ بشود که اشرف سادات باز رسید به‌دادشان. از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت یک پیراهن چیت گلدار و یک قوطی کفش دستش بود. کت مخمل را از تن محترم درآورد و پیراهن چیت را کرد تنش. هی تعریف کرد که: «پارچه‌شو مرحوم آقام از کربلا سوغات آورده. و تازه از زیر دست خیاط دراومده. شگون داره.» اما پیراهن اشرف سادات تا مچ پای محترم میامد و آستینها را آنقدر بالا زدند که دیگر کت مخمل تن محترم نرفت. محترم نمی‌دانست این همه دردسر برای چیست؟ اشرف‌سادات منگولهٔ گلابتون را با دندان از کت مخمل کند و با سنجاق‌قفلی زد به‌پیش سینهٔ پیراهن محترم. عقب رفت و به‌او نگاه کرد و گفت:«حالا فهمیدم چکار بکنم.» از توی قوطی کفش دوتا

لنگهٔ جوراب وصله‌دار درآورد، گلوله کرد و گذاشت توی سینهٔ محترم ، گوشهٔ چارقدش را با تف ترکرد وکشید دورلب و گوشهٔ چشمهای محترم، همچین سفت می‌مالیدکه نگو. بعد یک پنبهٔ قرمز از توی قوطی کفش درآورد. مالید به لپها و لبهایش. با پدرش و اشرف سادات سوار تاکسی شدندو این اولین باری بود که محترم سوار تاکسی می‌شد. تاکسی ایستاد و هرسه از پله‌هائی بالا رفتند و وارد اتاقی شدندکه یک عالمه مرد با عمامه و بی‌عمامه روی صندلیها و پشت میزها نشسته بودند. محترم و اشرف سادات و پدرش هم نشستند. مردها هی آمدند و هی رفتند. هی دعواکردندو هی آشتی کردند. انگار چندتا زن‌هم آمدند. محترم خوابش گرفته بود. چشمهایش را روی هم گذاشت. دم غروب بود، که اشرف‌سادات با سشت کوفت به پهلویش. از جا جست به‌اتاق کوچکی رفتند و نشستند دوتا آقای نورانی با ریش و عمامه تو آمدند و روبروی محترم نشستند. این آقا قرآن خواند. اون آقا قرآن خواند، هی قرآن خواندند. محترم حواسش به آقاها نبود. دلش شور می‌زدکه نکند اشرف سادات بخواهد پول لباس و جورابها را از پدره دربیاورد. بازاشرف سادات با سشت زد به‌پهلویش. همچین محکم زد که درد تو دل محترم پیچید. به‌آقاها که قرآن می‌خواندند نگاه کرد. ریشهایشان تکان می‌خورد. مثل اینکه اسم خودش را هم شنید اشرف سادات گفت: «بگو بله دیگه». محترم گفت: «بله دیگه» بعد دو تا مرد تو آمدند. یکی جوان یکی پیرتر. مرد جوان یک قوطی شیرینی گذاشت روی میز. سرش را بازکرد. یک نان شیرینی برداشت گذاشت دهن محترم. اما نه بابایش و نه‌اشرف سادات‌هیچی نگفتند. اشرف سادات پا شد دست محترم را گرفت گذاشت توی دست مردی که جوان بود. و همه رفتند و او هم خواست برود اما مگر مرد دستش را ول می کرد؟ آخر سر محترم گفت: «دستم‌رو ول کن برم.» مرد خندید و گفت: «کجا می‌خوای بری قربونت برم. مگه تو زن من نیستی؟ مگه آقا عقدمون نکرد؟» محترم تازه خبردارشدکه آنهمه دردسر برای چه بوده. و شب که با ابراهیم در یک رختخواب خوابیدند تازه فهمیدکه دنیا دست کیست و بعدکه شنید پدرش اشرف سادات را عقدکرده علت حاتم‌بخشیهای او را هم دانست.

زندگی با ابراهیم خیلی بهتر از زندگی‌درخاله بابایش بود. محترم به‌قول همسایه‌ها یکهو استخوان ترکانید. توی آینه که نگاه می کرد ذوق می کرد. انگار از لپش خون می‌چکید. گلولهٔ جورابهای اشرف سادات را سال بعد انداخت

تو سطل خاکروبشان. ابراهیم تو دخانیات کار می‌کرد. خودش می‌گفت که توتون غربیل می‌کند. محترم هرجا می‌نشست می‌گفت که: «آقاسون اداره‌جاتیه» اتاقشان تمیز بود. یک‌دانه قالی داشتند. عکس حضرت امیر با ذوالفقارش را زده بودند به‌دیوار. عکس مدینه رو‌بروی عکس قربونش برم امام اول بود. تو یک طاقچه یک آینه و دوتا چراغ پایه بلند آلمانی گذاشته بودند. برق هم داشتند. هیچ‌کس باور نمی‌کند، اما آخر سری رادیو هم خریده بودند. محترم سماور و فنجان‌نعلبکی و بساط آشپزخانه را پشت یک پردهٔ قلمکار تو یک پستو چیده بود. سماور را همچین با گرد آجر می‌سائید که عکس آدم تویش پیدا بود. یکدست رختخواب نو هم داشتند. بچه هم نداشتند. محترم انگار قندتو دلش آب کرده باشند، روزبروز چاقتر و سردماغ‌تر می‌شد. آخرش چشمشان زدند. نه اینکه اسفند دود نمی‌کردها، می‌کرد. اما چشم حسود بترکد. ابراهیم ناخوش شد و شاه‌آباد خوابید. خوب که شد دکتر گفت که: «اگر بازهم خاک توتون بره تو حلقش، میره سر پلهٔ اول» غیر از عکس امام اول قربونش برم همه چیزشان را فروختند و آمدند دزاشیب. احمدی و سمدی بچهٔ دزاشیب بودند... امیرخان را هم خریدند. الاغ زبرو زرنگی بود.

*

عصر بود. محترم سمدی را بغل کرده بود و احمدی جلو می‌رفت. نانوائی سنگکی نبش کوچه بود و فقط پنج قران ته جیب محترم مانده بود. کوچهٔ اسدی شلوغ بود. پسر دوچرخه سواری زنگ می‌زد و از روبرو میامد. دوتافرفره کاغذی رنگین جلو دوچرخه‌اش گذاشته بود که می‌چرخیدند. زن تر وتمیزی پیش‌بند بسته بود و درشکهٔ بچه‌ای را می‌راند. توی درشکه، پائین پای بچه یک‌عالمه پاکت میوه گذاشته بود و بچه خواب بود. محترم خسته و بیحوصله بود. صبح در ادارهٔ دخانیات به‌حد کافی دستش انداخته بودند. مرد گردن کلفتی که سینهٔ باز داشت و سینه‌اش پرمو بود گفته بود: «ابراهیم شله‌رو می‌گی؟ اوکه مسلول شد و عمر پرش‌رو داد به‌شما.» و بعد که محترم زده بود به‌گریه گفته بود: «نه بابا زن گرفته رفته اراک. مگه اراکی نبود؟» و محترم بلندبلند گریه کرده بود و مرد گفته بود: «شوخی کردم بابا. زنها چقده بی‌جنبه هستن.» و محترم نفهمیده بود بی‌جنبه یعنی‌چه.

تا به‌خانه برسد گریه کرده بود. در اتاقکشان هم باز گریه کرده بود.

احمدی و ممدی هم اول زل زده بودند و نگاهش کرده بودند و بعد آنها هم لج رفته بودند و عروبوقی راه انداخته بودند که نگو. اول تشرشان زده بود و بعد زده بود پشت دستشان. بچه‌ها خسته شده بودند و خوابشان برده بود. خودش روبروی عکس امام اول که تو طاقچه گذاشته بود ایستاده بود و کفر گفته بود: «قربونت برم یا امیرالمؤمنین ازت نمیاد مشکل‌گشائی کنی؟ نمی‌بینی بچه هام گشنه و تشنه خوابیدن؟ مردمون رفته؟ تقصیر منه که نذاشتم بد یهودی شمایل مبارکت رو بخره؟ اصلاً نذاشتم دس نجسش بهت بخوره؟ اگه ابراهیم نیاد خونه چکار کنم؟ بچه های نازنینمو ببرم دم کلانتری ول کنم و بیام؟ خودم چکار کنم؟ برم... استغفرالله‌توبه.»

و محترم پنج‌قران ته جیبش داشت. هنوز به‌نانوائی نرسیده بود که دید احمدی تند کرد. دل محترم تو ریخت. لابد چشم احمدی به‌بابایش افتاده بود. محترم دست گذاشت پشت ممدی و دوید. احمدی جلو بساط پسرکی که خروسک قندی و وغ وغ صاحاب می‌فروخت ایستاد. محترم به او رسید و دستش را گرفت و کشید. «ورپریده.» و نگاهی به‌بساط پسرک کرد که یک عالمه چیز داشت. احمدی دست گذاشت به‌گریه و اولین‌بار بود که بابایش را صدا کرد: «باباجون آب‌نبات می‌خوام.» ممدی هم لج رفت و با دست کوچکش اشاره می‌کرد به‌بساط پسرک و می‌گفت: «اژینا» محترم ایستاد. یک وغ وغ صاحاب برداشت داد دست ممدی. احمدی یک بسته آدامس و یک خروسک قندی برداشت و پاگذاشت بدو محترم داروندارش را داد به‌پسرک فروشنده و زیر لب گفت: «خیر نـدیده.» و روبه‌نانوائی شتاب کرد. یقین داشت که عزیز نانوا حتماً حتماً حتماً از ابراهیم خبر دارد.

*

اینجا در حقیقت قصهٔ محترم تمام می‌شود. معلوم است که عزیز نانوا هم خبری از ابراهیم ندارد و عنوان قصه هم نشان می‌دهد که ابراهیم پیدایش نخواهد شد ولی به‌عقیدهٔ شما خوانندگان من با این محترم چکنم؟ از اول که این قصه را می‌نوشتم نمی‌دانستم خودم را توی چه هچلی میندازم. خوب، زنکهٔ بیچاره را دم دکان نانوائی نان سنگکی بدون یک‌شاهی پول با دو بچه ول کنم و بروم؟ واقعاً چکارش بکنم؟ خیال خودم هم ناراحت است. می‌توانم وادارش قلک بچه‌ها را بشکند و یکی دو روز دیگر هم دوام بیاورد. اما بعد چی؟ بعد

می‌توانم بفرستمش دنبال نخودسیاه، یعنی برود دنبال کاری بگردد که البته با دو بچه نخواهد یافت. چطور است بچه‌ها را یکجوری سر به‌نیست بکنم؟ مثلاً محترم را وادارم بچه‌ها را ببرد دم کلانتری نیاوران ول بکند. خودش هم اگر یادتان باشد یک لحظه به این فکر افتاده بود. دم دمه‌های صبح این کار را بکند و همانجا هم بایستد و زاغ سیاهشان را چوب بزند تا یک آدم بقاعده برسد و هردو را وجه فرزندی بردارد. عجب خوش باورم من. از خود محترم هم خوش باورترم. به‌علاوه دم کلانتری همیشه یک کشیک ایستاده. مچش را گیرمیاورد. چطور است روز که بالا میاید بفرستمش کلانتری پیش افسر نگهبان؟ شاید دل افسر نگهبان بسوزد. سعی کند ابراهیم را پیدا بکند، و اگر پیدا نشد بچه‌ها را دست کم نگه‌دارد. ای بابا مگر کلانتری‌شیرخوارگاه است؟ بعد هم این محترمی که من می‌شناسم نمی‌تواند از بچه‌هایش دل بکند. چشمش ترسیده. از وقتی که بچهٔ زهراسلطان تو حوض افتاد فهمید که وقتی آدم بچه‌اش را از دست می‌دهد چه حالی پیدا می‌کند. اصلاً بیخود بچهٔ زهراسلطان را هم تو حوض انداختم. حالا آمدیم دل محترم از ناچاری شد دل سنگ و بچه‌ها را هرطوری‌بود از سر وا کرد، مثلاً آنها را سر راه گذاشت یا بردشان یتیمخانهٔ شهرداری و آنها هم بچه‌ها را فوراً قبول کردند و یا باز می‌شویم آدم خوش باوری و باور می‌کنیم که خود افسر نگهبان همهٔ زحمتها را بر عهده گرفت. پرونده‌ای برای بچه‌ها تنظیم کرد و قصهٔ «فیل در پرونده» را هم نخوانده بود که بچه‌ها را لای پرونده‌ها گم‌وگور بکند بلکه آنها را پیوست پرونده کرد و فرستاد به‌یک بنگاه نگهداری اطفال بی‌سرپرست که وجود داشت و آن بنگاه‌هم بچه‌ها را نگه داشت و خلاصه خیال محترم از طرف آنها راحت راحت شد. تازه آن وقت می‌فرمائید بنده با محترم چه بکنم؟ وادارمش برود جائی کلفت بشود؟ کجا؟ بفرستمش قلعه؟ آخر شما بگوئید یک زن تنها درین مملکت چه می‌تواند بکند؟ اصلاً چطور است کلک خود محترم را بکنم و کاری به کار بچه‌ها نداشته باشم؟ یکجوری سر محترم را بکنم زیرآب« و اندرپس مرگ ما چه دریا چه سراب.» اما چه‌جوری این کار را بکنم؟ خوب مثلاً وامی‌دارمش تریاک بخورد. اما این روزها که تریاک گیر نمیاید. چطور است وادارم خودش را بیندازد زیر اتوبوس. خوب این شد حرفی. بیخرج هم هست. محترم با این‌وسیله راحت می‌شود اما باز دوتا بچهٔ زبان نفهم بیخ گیس من مانده است و من آدمی نیستم که بچه‌ها را به‌امید

خدا بگذارم و بروم. بهتر است خود شما خوانندگان یک فکری به‌حال محترم و بچه‌هایش بکنید. میدانم الآن سر تکان می‌دهید و می‌گوئید: «خوب زن حسابی بفرستشان‌سراغ اشرف سادات چرا از اول به‌این فکر نیفتادی؟» فایده به‌این فکر افتادن چیست؟ مگر مخ اشرف‌سادات معیوب است که محترم و دوتا بچه‌اش را نگه دارد؟ می‌خواهید بچه‌ها همهٔ زندگیش را به‌نجاست بکشند؟ فهمیدم. شما خیال می‌کنید پدر محترم زنده است. چه اشتهائی. می‌خواستید پدر محترم این همه سال با آن کمر درد و باآن زن ارنعوت تازه زنده هم بماند؟

بااین‌حال فهمیدم چه کنم. هر طوری هست ابراهیم را پیدا می‌کنم. عزیز نانوا را وامی‌دارم که از ابراهیم خبر داشته باشد و خیال زنک را راحت بکند. اما چطور همچه چیزی ممکن است؟ هیچ کس در دخانیات با آن عرض و طول، در میدان بارفروشهای به‌آن عظمت، در یخچال دزاشیب به آن وسعت، از ابراهیم خبری نداشته باشد و یکهو عزیز نانوای سیاه سوختهٔ ترکه‌ای از او خبر داشته باشد. با این‌حال مجبورم ابراهیم را برگردانم سر خانه‌و زندگی و زن و بچه‌هایش. باور کنید اگر زندگی محترم‌آن قدر وابسته به مردش نبود، هرگز کاری به‌کار ابراهیم نداشتم. گور پدر ابراهیم هم کرده اما چکنم؟ دیدید که این زن بی‌مردش چقدر درمانده است؟ و تمام زنهای مثل او اگر مردشان برود نمی‌دانند چه خاکی به‌سرشان بریزند. پس ابراهیم را برمی‌گردانم. تازه به‌صلاح خودش هم هست. گیرم امیرخان را فروخت و چند روزی هم با زنی که انگشتر بدلی بهش داده بود رفت اراک خوش‌گذرانی. آخرش چه؟ خود زنک ولش می‌کند.

*

دکان نانوائی شلوغ بود. عمله‌ها مهلت نمی‌دادند. عزیز دم کوره عرق می‌ریخت و نان درمیاورد. محترم با بچه‌ها به انتظار ایستاده بود. عزیز نانوا می‌شناختش و اگر چشمش به‌او میفتاد از کار دست می‌کشید. خدا خدا می کرد که عزیز خودش یا احمدی را ببیند. گاهی احمدی نانشان را می‌خرید. لسیه. و بعد ابراهیم می‌رفت و حساب عزیز را می‌رسید. چشم محترم به کوره بود که صدای زهراسلطان را شنید: «خواهر کجائی؟ از بس دنبالت گشتم از پا افتادم. یک ساعته ابراهیم اومده تو حیاط نشسته. منتظرته.»

محترم نفهمید چطور دوید. اگر ترس از انداختن ممدی نبود چندبار به زمین خورده بود. خودش را به‌خانه رساند. ابراهیم را دید که شلاق امیرخان

دستش است. شلاق را تکان می‌دهد و جلو در اتاقشان نشسته. ممدی را انداخت در بغل ابراهیم. کلید انداخت در را باز کرد. ابراهیم هر دو تا بچه را بغل کرده بود آمد توی اتاق. بچه‌ها را زمین گذاشت. برگشت شلاقش را آورد و در هوا تکان داد و گفت: «زنکهٔ لجارهٔ ناقص‌العقل. کدوم گورسیاه بودی؟ بزنم ناقصت کنم؟» محترم هیچ نگفت. عکس امام اول قربونش‌برم را از توی طاقچه برداشت. با چادرش گردش را گرفت و مردد ماند که لبهایش را به کجای شمایل مبارک بگذارد. آخر سر لبش را گذاشت روی شمشیر علی.

صورتخانه

مهدی‌سیاه در آئینه نگاه کرد. شنل قرمز را از سر میخ برداشت و روی لباسهایش پوشید گفت: «دیگه حاضریم. اما ای خواجه سرای دربار خلیفه کو شلاقت؟» شلاق را سر میخی که لباس خلیفه به‌آن آویزان بود پیدا کرد و برداشت. مهدی سیاه زودتر از همهٔ بازیگران بیامد، زیرا سیاه کردن صورت و دستها و گردنش مدتی طول می کشید و تازه، شستن سیاهیها از «سیاه کاری» هم سخت‌تر بود. ناچار دیرتر از همه هم می‌رفت.

درکوتاهی که اتاق پشت صحنه را به‌تالار تماشاخه می‌پیوست، باز شد و این اتاق پشت صحنه، دالان درازی بود با همهٔ مشخصات یک دالان. جوان کوتاه قدی که موی مجعد داشت دولا شد و تو آمد. سیاه رو در روی او قرار گرفت. گفت: «تو دیگه کی هستی؟ داش من، کسی نمی‌تونه تو صورتخونه بیاد؟» و سویچ چراغ را زد و چراغ پر نوری‌صورتخانه را روشن کرد. به‌مرد کوتاه قد نگاه کرد و گفت: «تو دیگه کدوم جونوری؟ ای خدا انگار می‌خوام بترسم. انگشترشو باش، کلهٔ مرده روشه. سنجاق کراواتش‌رو ببین. الماسه. با این دنک و فنگ تو این طویله دنبال کدوم آخور می‌گردی؟» و خندید و خندید و شلاقش را بلند کرد، مرد جوان پرسید: «تو مهدی سیاه معروفی؟»

— مهدی سیاه هستم، اما نمی‌دونسم معروفه‌ام.

— من شنیده‌ام مردم فقط به‌خاطر تو به‌این تئاتر میان.

سیاه گفت: «آره داشم. مردم شب ازم می‌خندن و صبح بهم.» مرد جوان خودش را معرفی کرد: «آمده‌ام جای محسن بازی کنم. خودش مریضه، گفته باید جوجی‌خان بشم. اما نمی‌دانم چطور؟ می‌ترسم. من تا حالا رو سن‌نرفته‌ام.»

سیاه خواست بخندد. و جوان تازه کار را حال بیاورد، آخر هرچه بود —معروف یا ناشناس — متلک‌گوئی خاصهٔ سیاه شدنش بود. در پوست عاریتیش شخصی شوخ دراو بیدار می‌شد، اما در پوست‌حقیقیش دیگر نمی‌شد گفت شخصی است. آنقدر خود را در دنیا غریبه می‌دید. روی صحنه همهٔ مردم چشم به‌او

داشتند، اما خارج از صحنه هیچ چشمی به او نبود. خواست جوان را دست بیندازد. معمولاً غنیمت دمهای «سیاهی» را از دست نمی‌داد. اما به‌درد دیگران رسیدن هم خاصهٔ همیشگیش بود. گفت: «نترس، هیچ کس نمی‌دونه تو چه پوستی میره.»

— مگه اول نمایشنامه‌رو نمی‌خونین؟ مگه تمرین نمی‌کنین؟

سیاه گفت: «نه داشم. اینجا از این خبرها نیست، شب اول هر نمایش رئیس تماشاخونه میاد، قصه روبی‌گه و سهم هر کس‌رو معین می‌کنه، آن‌وقت لباسمون‌رو می‌پوشیم و میریم بازی می‌کنیم شب اول برا همه سخته، بعد راه میفتیم. مهم اینه که اولی خوب شروع بکنه.»

جوان گفت: «یعنی می‌گی بالبداهه بازی می‌کنین؟ اینکه خیلی سخته، من تازه اگر تمرین هم داشته باشم می‌ترسم رو سن برم.»

سر زبان سیاه آمد که بگوید: «بل چی‌چی؟» و بگوید: «بپا که چشمت نزنم.» اما نگفت، برعکس کوشید به‌جوان دل بدهد، گفت: «اینجا تماشاخونهٔ پتل‌پورت که نیست، تئاتر سرقبرآقاست، بغل میدون تره‌بارفروشا، خیال می‌کنی تماشاچیاش کیها باشن؟ آدمای سختگیر؟ که باد تو غبغب میندازن و سیگار گنده می‌زارن دم دهنشون؟ و وقتی همهٔ مردم از خنده روده‌بر می‌شن لبخند هم نمی‌زنن؟ نه بابا اینجا سروکارما با تره‌بارفروشا، حمالا، درشکه‌چیها و گورکنهاس، بارهاشونو که به‌منزل رسوندن یا مرده‌هاشونو که چال کردن تازه میان سراغ ما، مشغول کردن اینجور آدما کاری نداره که...»

کمک کرد که جوان لباس بپوشد. آرخالق تنگی تنش کرد و شالی روی آن بست. با دوده ابروهایش را بالا برد و کنار چشمش را با حرکت ابرو مناسب کرد، گفت: «برو خودت‌رو تو آینه ببین. تو حالاجوجی‌خانی. پسر پادشاه چین، که بایس از دختر خلیفهٔ بغداد خواستگاری بکنه. منم پاسبون قصرشم.»

جوجی‌خان به‌طرف آئینه رفت که سیاه او را در آن می‌دید، گفت: «دست شما درد نکند، اما چه لباسهای شرلده‌ای، به‌علاوه این لباس، لباس چینی که نیست.»

به‌سیاه برخورد، نه اینکه بخواهد از تئاتر دفاع بکند، نه. از اعتقاد خودش دفاع می‌کرد، گفت: «داشم هم راست می‌گی، هم بیخود می‌گی. من قیافهٔ تورو چینی کردم و همین بسه، تو باید خوب بازی کنی‌تا مردم از قیافه و

بازیت بفهمن چینی هستی، به‌علاوه مگر لباس من لباس سیاهاست؟ مگر لباس خلیفه لباس خلیفه است؟ نیگاکن. داروندار تیاتر همینهاست‌که به‌میخها آویزونه، اون لباس خلیفهٔ بغداده‌که زهوارش در رفته، اونم جقه‌شه. اون یکی لباس فراش حکومتیه. اون یکی لباس جادوگره. اون یکی لباس عاشقه، اون یکی لباس حاجیه. تو هر نمایشی همین لباسا لازم می‌شه. همیشه یک عاشقی هست‌که دیوانگی بکنه و عاشق دختر پادشاه بشه، از چپ و راست هم رقیب براش پیدا می‌شه، بعد هم یا به‌دختر می‌رسه یا نمی‌رسه، من‌هم پاسبون قصر هستم، یا نوکر حاجی... اما دلم برای عاشقها می‌سوزه. زیر جای‌کمکشون می‌کنم، این‌رو هم بگم‌که دختره می‌ارزه‌که آدم عاشقش بشه، تو هم چشمت که بهش افتاد خودبخود بازیت خوب می‌شه.»

ساکت شدند. روی نیمکتهای خشک وخالی اتاق پشت صحنه روبروی هم نشستند. مهدی سیاه از همانجاکه نشسته بود خودش رادرآینهٔ مقابل می دید. اتاق سرد بود و مهدی دستهایش را زیر بغلش گذاشته بود. هنوزکلاه قرمزش را سر نگذاشته بود و با چشم دنبال‌کلاهش می‌گشت. وقتی‌کلاه راروی نیمکتی افتاده دید خیالش راحت شد.

حرف جوان‌که «مردم به‌خاطر تو به‌این تیاتر میان» به‌فکر فرو برده بودش. خودش به‌مهارت خودش اعتماد داشت. بیشتر همکارانش پیش از ورود به‌صحنه‌جامی می‌زدند تا ترسشان بریزد. اما او احتیاج به‌هیچ محرک یا مخدری نداشت. برای او سیاه شدن‌طبیعی‌ترین اعمال بود. روی صحنه‌که می‌رفت برصحنه و برجمعیت مسلط بود. حواسش به‌طورعجیبی جمع بود تازه کارها چشم به‌لبهای او می‌دوختند وگاهی چنان‌محو بازی او می‌شدندکه یادشان می‌رفت‌کجا هستند و او بودکه حرف به‌دهانشان می‌گذاشت. اما همهٔ زحمتها را او می‌کشید و عشقبازی با دختر نصیب دیگران بود. و هر وقت این عشقبازی را تماشا می‌کرد اندوهی بردلش می‌نشست تا تماشاگران از این اندوه درمیاوردندش: «سیاجون چرت نزنی‌ها.» اگر لحظه‌ای دیر روی صحنه میامد، تماشاگران سوت می‌کشیدند و او را می‌طلبیدند و او نقش خود را بنرمی و سهولت ادامه می‌داد. اما باهمهٔ اینها سیاه هرگز از زبان مدیر تماشاخانه یا همکارانش تحسینی نشنیده بود و تحسین مردم هم منحصر بود به‌همان چند ساعت تماشا — وگرنه فردای تماشا دیگرکسی نمی‌شناختش یا نمی‌توانست

بشناسدش.

جوان با علاقه به‌سیاه نگاه می‌کرد پرسید: «بازی کردن را کجا یاد گرفته‌ای؟ تحصیل کرده‌ای؟»

— نه. تحصیل درستی نکرده‌ام اما در زندگیم خیلی سیاه و سیاهی دیده‌ام. به‌علاوه فقط سیاه شدن رو بلدم.

جوان گفت: «من همیشه خیال می‌کردم تو با این مهارتت سالها درس خوانده‌ای.»

— تو این عمر چهل و چندساله کلکی نبوده که نزده باشم. از نقالی بگیر تا شاهنومه‌خونی تو زورخونه. مدتی هم قصه‌گو و مثنوی‌خون نوعموی ظل‌السلطان بوده‌ام. حزب بازی هم کرده‌ام. بیستسال هم هست که تو تیاتر سیاه می‌شم، کمه؟ آدم بعضی وقتا از خودش می‌پرسه اینهمه عمررو من کرده‌ام؟ اینهمه کلکهارو من دیده‌ام؟

جوان بلند شد. مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید اما شرم می‌کرد. رفت جلو آینه ایستاد. پشتش به‌سیاه بود. من‌من کرد:

— «می‌خواستم بگم که... من دیپلمهٔ هنرستان هنرپیشگیم. اما صدیک دل‌و جرأت تورو ندارم. حتی می‌ترسم رو سن برم. خیلی هم می‌ترسم.»

سیاه پرسید: —پس تو مدرسه چی یادتون دادن؟ ها؟

جوان برگشت. آمد پهلوی سیاه نشست. گفت. «تو مدرسه خیلی چیزها یادمون دادن، اما خیلی چیزها هم یادمون ندادن. شاید هم من ترسو هستم. می‌دونی یک‌بار بنا بود من هاملت بشم. خیلی هم تمرین کرده بودم. اما همینکه خواستم برم رو سن، دزدکی به‌سالن نگاه کردم. دیدم چند تا غریبه هم غیر از همشاگردیهام آمده‌اند. دلم آشوب شد. اصلاً رو سن نرفتم.»

شخص متلک‌گوی سیاه در او بیدار شد. پرسید:

— گفتی آملت؟ خوب تقصیر تو نبوده که. آخر آملت که مال ما نیست. مال ما کشک‌و بادنجونه.

جوان خندید، گفت: «درسته که تو تحصیل هنرپیشگی نکرده‌ای اما به‌علت تجربه «کولتور» وسیع داری. استعدادت هم فوق‌العاده است و از همه مهمتر نمی‌دونم چطوره که آدم براحتی دلش می‌خواد برای تو درد دل بکنه.» بعد گفت: «تو می‌دونی بزرگترین تراژدی چیه؟»

سیاه گفت: «ببین داشم، اگـه بخوای فـرنگـی‌بـازی درآری معاملـه‌شـون نمی‌شه‌ها. نمی‌تونی راساحسینی حرف بزنی؟».

جوان گفت: «راستش من همه‌جور حرف می‌تونم بزنم. اصلاً خیلی خوب حرف می‌زنم. اما وقتی بخوام برم روسن لال می‌شم. آنقدر حرفها تو کله‌م هست، اما به‌موقعش نمی‌تونم بزنم. یک بار بنا شد تـو مدرسه تئاتر «میهن عـزیـزمـا ایران»رو بدیم. می‌دونی؟ من یک قوطی کبریت دستم بود. رل مـن همین بـود که برم و چراغ دوفتیلهٔ توسن رو روشن بکنم و بگم: «ای چراغ هدایت، فراراه مردم ایران روشن باش.» همین یک جملـه. آن شب چندتـا افسر پشت صحنه رفت و آمد می‌کردند. یکیشون به‌من نزدیک شد و گفت: «ببینم با این کبریت می‌خوای چکاربکنی؟» مـن لال شدم. افسرمجیبهاسو گشت. امـا مگه من تونسم برم روسن. باز دلم آشوب شد.

مهدی سیاه بدلسوزی گفت: «اینجا هم تقصیر تو نبوده... خوب داشتی از بزرگترین فرنگی‌بازیها حرف می‌زدی.»

— بزرگترین تراژدیها.

— سیاه خواست بگوید: «این حرفها به‌گوش من هم حورده.» اما منصرف شد و منتظر ماند.

جوان گفت: «معذرت می‌خـوام. داشتم از غـم‌انگیزترین چیزهـا حـرف می‌زدم. به‌نظر من غم‌انگیزترین چیزها در دنیا همینه که آدم آرزو داشته باشد بازیگر، یا نقاش، یا شاعر درجهٔ اولی بشه و هرچه زور بزنه نتونه. یک وقت است که آدم میفته دنبال نون درآوردن و آن‌وقت خـود به‌خـود کـارش خراب می‌شه. اما آن آدم بدبختی که از همه‌چیز می‌گذره و نمی‌تونه... تراژدی اینه.»

سیاه گفت: «راست می‌گی تو خیلی خوب حرف می‌زنی. تعجب می‌کنم که می‌گی نمی‌تونی بازی کنی. پس چرا امشب به‌جای محسن آمده‌ای؟»

— «می‌خواهم یک بار دیگه خودمو امتحان کنم. محسن گفت که تو همهٔ بازیگرهارو راه‌میندازی، بدون اینکه خودت متوجه باشی. فکر کردم اگه آدم در زنـدگیش به‌یک مردی بربخـوره و اون مـرد یک خرده آدمو هول بده — فقط یک کمـی — شاید آدم راه بیفته. بعضیها خـودشون میرن. بعضیها هم ندونسته میرن. بعضیها هم بی‌مایه‌اند اما با هو و جنجال و دوز و کلک میرن. اما بعضیها نمی‌تونن تنها برن. اگر آدم اقبال داشته باشه که با یک مرد حسابی

رویرو بشه...»

سیاه چشمکی زد و پرسید: «با یک زن حسابی چطوره؟»

جوان گفت: «مقصودت اینه که اگر آدم عاشق...»

حرف جوان ناتمام ماند. بازیگران دیگر خم می‌شدند و از در کوتاه به‌اتاق پشت صحنه میامدند. اتاق شلوغ شد. خلیفه داشت با چسب ریشش را می چسبانید. عاشق سرخاب و سفیداب می کرد. جادوگر زلفش را آشفته می کرد. مدیر تماشاخانه برای جوجی‌خان تازه نقشش را توضیح می‌داد و سیاه می‌شنید که جوانک از هنرستان هنرپیشگی ذکری کرد، اما از ترس خود چیزی نگفت. بازیگران یکی‌یکی آمدند و نشستند. خلیفه سیگارش را آتش زد و به‌سیاه گفت: «داداش پاشو سروگوشی آب بده، ببین سالون پر شده یا نه؟»

سیاه سلانه سلانه پاهایش را روی زمین کشید و به‌سمت در کوتاه رفت. صدای خندهٔ همکارانش را شنید. از شکاف در سرک کشید. یک سپور شهرداری را دید که ردیف جلو درست روبروی پرده نشسته است و تخمه می‌شکند. از اهن وتلپ او خوشش آمد. مخصوصاً که‌لژ نشسته بود. زیر لب گفت: «جانمی هی.» بعد برگشت و به‌خلیفه گفت: «تک و توکی اومده‌اند.»

*

اواخر پردهٔ اول سر بزنگاه برق خاموش شد. صحنه و سالون در تاریکی گورمانندی فرو رفت. یک لحظه سکوت بود و بعد ولوله و پچ پچ توی مردم افتاد. سپور شهرداری فندکش را روشن کرد و پاشد و فندک را جلو صحنه گرفت، و تماشاگران دیگر بعضی کبریت کشیدند. بچه‌هائی که میان جمع بودند ترسیدند و گریه کردند. صدای بهم خوردن صندلیها از ته سالن به‌گوش رسید. سیاه بلند گفت: «هر کی هرچی قایم کرده بخوره» و عدهٔ کمی خندیدند و او پکر شد. بلندتر گفت: «مگر بختک روتون افتاده؟» این بار کسی گوش نداد تابخندند و سیاه از مشغول داشتن این دیو جمع که به‌حرکت آمده بود منصرف شد. سیاه دختر خلیفه را در تاریکی می‌دید که از در قصر بیرون‌آمد. آمد نزدیک‌سیاه و در گوشش نجوی کرد: «سیاجونم. حالم بهم خورده.» تماشاگران سوت می کشیدند، دست می‌زدند. تاریکی به‌رنگ سیاه برزنگی برهمه جا افتاده بود. فندک سپور هم خاموش شده بود. سیاه نگاهی به‌تماشاگران انداخت. به‌نظرش غول هزار دستی آمد که هر دستش یکجائی بند است.

— چرا معطلی؟ منو ببر وگرنه همین‌جا غش می‌کنم.

سیاه دست دختر خلیفه را گرفت. تر بود. کورمال کورمال از صحنه خارج شدند از پله‌های پشت صحنه بالا رفتند. در اتاق زنها را که باز کردند، زنها، دو ندیمهٔ دختر خلیفه جیغ کشیدند، سیاه گفت: «نترسین .سیاه به کسی کاری نداره. دختر خلیفه حالش بهم خورده.»

دختر را رو به تنها نیمکت اتاق برد و روی آن خوابانید. به یکی از ندیمه‌ها گفت: «آبجی میری یک لیوان آب بیاری؟» ندیمه از اتاق بیرون رفت، سیاه گفت: «کاش یک چراغی هم پیدا کنه بیاره.» و رو به ندیمه دیگر گفت: «بیا بندهاشو واز کن.»

هیولای ندیمهٔ دیگر در اتاق حرکت کرد، روی سینهٔ دختر خلیفه خم شد، کندوکاو کرد، گفت:

— گرهش کوره. نمی‌تونم وازش کنم، آقا مهدی تو بیا ببین می‌تونی.

شاید سیاه می‌توانست و می‌خواست، اما پیش نیامد. ندیمه گره روبان را که چپ اندرقیچی پیش سینهٔ دختر خلیفه را زینت داده بود پاره کرد سیاه صدایش را می‌شنید که از دختر خلیفه می‌پرسید :

— باز باهات دعوا کرده؟

— آره.

ول کرد و رفت؟

— معلومه دیگه.

— من که از اول گفتم اون دیونه‌اس، خوب خرج می‌کنه. اما جون به جونش بکنی دیونه‌اس. حالا باید فکرخودت باشی بیچاره. دروغ می‌گم آقا مهدی؟

سیاه که حیران وسط اتاق ایستاده بود، آمد کنار تخت دختر روی زمین لخت نشست، پدرانه گفت: «چی‌بگم؟ همینقدر می‌دونم که بدجوری زندگیتو درب‌و داغون می‌کنی، دخترجون، حیف نیست؟»

کاش می‌توانست همیشه همانجا کنار تخت دختر روی زمین لخت و در تاریکی بنشیند. کاش می‌توانست گره کور زندگی دختر را باز بکند. ندیمه را در تاریکی دید که کنار تخت نشست و پرسید: «قرصارو خوردی؟»و دختر گفت: «خوردم اما چه فایده؟ این قرصا فقط حالمو بهم می‌زنه، اونو که جا کن نمی‌کنه

بیاردش و راحتم بکنه.»

ندیمهٔ دیگر تو آمد با یک شمع روشن و یک کاسهٔ آب، شمع را داد دست مهدی که به‌دیدن او بلند شده بود. چشمهای سیاهی داشت که در نور شمع یک لحظه برق زد. گفت: «نمایش مالیده شد، برق نیست، مشتریا چندتا صندلی‌رو شکستن، دوتاشون روهم آجان برد کلانتری، امشب پول‌مولی در کار نیست.»

سیاه شمع را در طاقچه بالای سر دختر خلیفه جا داد، می‌اندیشید که فقط جوجی‌خان می‌تواند از بهم خوردن نمایش خوشحال باشد. جوجی‌خان در پردهٔ دوم روی صحنه می‌آمد. بی‌اختیار به‌یاد هودجی افتاد که به‌ابتکار او برای جوجی‌خان ساخته بودند تادر موقع ورودبه‌صحنه‌نترسد. چهار گوشهٔ زنبهٔ گل‌کشی، چوب دستک فرو کرده بودند و پرده قلمکاری دورتا دور دستکها کشیده بودند و بنا بود جوجی‌خان تویش بنشیند. شبهای پیش جوجی‌خان با وزرا و اعیان کشورش که چهار نفر بودند به‌پای خود به‌صحنه می‌آمد.

سیاه به‌دختر خلیفه نگاه کرد که نشسته بود و از ندیمه می‌پرسید: «واقعاً امشب پول نمی‌دن؟»

ندیمه گفت «گمان نکنم، آجانه گفت باید پول تماشاچیارو پس بدین.»

— پس بیس‌تومن بده قرض من.

— به‌خدا ندارم.

دختر خلیفه سرش را زیر انداخت، زیر لب گفت: «اقلاً باید ده‌تا قرص دیگه بخورم، هر قرصی دونهٔ دو تومنه.»

سیاه دست کرد زیر شنل قرمزش و جیبهای جلیقه‌اش را کاوش کرد، چندتا اسکناس درآورد، دختر خلیفه دست انداخت گردن سیاه، صورتش را به صورت او چسبانید و گفت: «تو چه خوبی سیاه.» سیاه احساس کرد که گردنش تر می‌شود، وقتی دختر خلیفه سر برداشت سیاه می‌دانست که باید صورتش سیاه شده باشد.

*

شب بعد مهدی به‌اصرار جوجی‌خان جدید نیم چتول عرق خورد. هیچ شبی پیش از نمایش این کار را نمی‌کرد. نمایش خود بخود گرمش می‌کرد. بعد از بازی بود که رخوت و اندوه و خستگی می‌آمد. مهدی خود را بدقت سیاه

کرد، دستش را ترکرد و چروک شنل قرمز را با دست صاف کرد. شنل کهنه بود و دو سه جایش پاره بود و بوی نم می‌داد. کشمکش با جادوگرها و عشاق دختر کارآسانی نبود. جوجی‌خان خودش لباسش را تن کرده بود و داشت هودج را آماده می‌کرد، اما رنگش پریده بود و سیاه می‌دانست که می‌ترسد. خلیفه و وزرا و جادوگر و عاشق و فراش حکومت حاضر بودند و سیاه به‌آنها خبر داده بود که سالون پر است و چندتا فرنگی هم ردیف جلو نشسته‌اندو یکی از آنها دوربین عکاسی هم دارد و سپورهم عیناً جای دیشبش نشسته.

زنگ سوم را زدند و نمایش شروع شد. سیاه شلاقش را دست گرفت و با نشاط داخل قصر خلیفه شد. در ایوان قصر ظاهر شد و تماشاگران از دیدنش خندیدند و او نگاهی بی‌اعتنا به‌جمع در تاریکی فرو رفته انداخت. عاشق به صحنه آمد. جلو در فرعی قصر ایستاد. و شروع کرد به‌زاری و رازونیاز با ماهی که بنا بود در آسمان صحنه باشد اما نبود. و ادای شمارش ستاره‌ها را درآورد. سیاه منتظر دختر خلیفه بود که بیاید و او را از ایوان قصر براند و با عاشقش قرار و مدار بگذارد. دختر خلیفه دیر کرده بود اما سیاه می‌دانست که خواهد آمد، در انتظار دختر چند بار از در مقوائی قصر که به‌صحنه باز می‌شد بیرون آمد و عاشق را با شلاقش تهدید کرد و تماشاگران خندیدند. یقین داشت وقتی به‌قصر می‌رود دختر را خواهد دید و تقریباً بشتاب به‌قصر می‌رفت، اما از دختر خبری نبود. راز و نیاز عاشق با ماه و شمارش ستاره‌ها و تهدید سیاه چند بار تکرار شد و سیاه بیحوصلگی جمعیت را احساس می‌کرد. بار چهارم که به‌قصر رفت‌مدیر تماشاخانه را دید که‌آشفته دم در قصر ایستاده. به‌سیاه نجوی کرد: «دختره نیامده، نمی‌دانم چکنم؟»

سیاه همان‌طور که گوش به‌راز و نیاز عاشق داشت، آهسته پرسید: «نیومده؟ مگه می‌تونه دس مارو تو حنا بزاره و نیاد؟ این بیچاره دیگه حرفی نداره بزنه.»

مدیر تماشاخانه گفت: «چطوره یکی از ندیمه هارو بفرسیم؟»

— مگه می‌شه؟... این پیرو پاتالها؟

— پس دستم به‌دامنت، جمعیت رومشغول کن، تا بلکه پیداش بشه.

سیاه با شلاقش به‌صحنه آمد، عاشق مات به‌ایوان قصر نگاه می‌کرد. سیاه نزدیکش شد و رو به‌جمعیت گفت: «بیخودی انتظار نکش، دختر خلیفه نمیادش،

معشوقت...» خواست بگوید «مرده» نفهمید چرا خودبخود گفت «...آبستنه» که مردم خندیدند و سیاه تحریک شد و گفت«آره داشم آبستنه. چرا ماتت برده؟ مگه دختر خلیفه نمی‌توله آبستن بشه؟ چرا خودتو باختی؟»

و واقعاً عاشق خودباخته می‌نمود. به‌سیاه حیرت‌زده نگاه می‌کرد. آهسته پرسید: «خل شدی؟» صدائی از یکی از تماشاچیان ردیفهای جلو آمد که: «سیاه لکنه کار خودت باشه؟» سیاه بدش آمد. چشمها را درانیدو گفت: «آی شما، کلاه مخملیها، پا قاپوقیها، سرقبر آقائیها، فکلیها، فرنگیها، عکلسا، چادرنمازیها...» و خواست بگوید «بی‌چادرنمازها» بی‌اختیار از زبانش در رفت که :«بی نمازها» و تماشاگران خندیدند اما نه به‌قهقهه.

«...نه. نخندید بذارید راستشو بهتون بگم. ای تو که اونجا نشسته‌ای و چشمات تو تاریکی مثل چشم گربه برق می‌زنه. خیال نکن مسخره بازی درآوردم‌ها. این سیارو می‌بینی؟ از اون آدمها نیس که چشم بد به‌ناموس مردم بندازه. چشم و دلش پاکه و حرفش حرف حق. و اون دختر خلیفه هم که هنوز نیومده از اوناش نیس...» صدای یک خندهٔ تک از تالار تماشاخانه برخاست. این خنده درسکوت تماشاگران برای سیاه دردناک بود. حرف خودش را اصلاح کرد: «نه داشم. دختر خلیفه ازون دخترا نیس او هم مثل سیاهتونه. همه‌مون مثل سیاها هستیم. تک‌و توکی توما سفیدن...»

سیاه احساس جنبشی در جمع کرد که ازسر بیحوصلگی بود. در برابر کوچکترین عکس‌العمل جمعیت همواره حساس بود. پس اینطورادامه داد: «بذارید برقصم. تماشای ننه‌من‌غریبم که نیومدید پس دست بزنید. چرا معطلید؟ سیاه می‌رقصه. بایدم برقصه...» سیاه ضمن رقصیدن برخورد به‌عاشق که مات وسط صحنه ایستاده بود. گفت: «داشم چرا وایسادی بربر منو میپای؟» عاشق آهسته بطوری که فقط سیاه بشنود گفت: «من که سر در نمیارم.» و سیاه بی‌توجه به حیرانی عاشق پرسید: «داشم بگو ببینم عاشقی بدتره یا گشنگی؟»

عاشق جواب نداد. صدای مردی از میان جمع بلند شد که: «تنکت نگرفته که هردوتاش‌از یادت بره» مردم خندیدند و یکی دو نفر کف زدند. اما سیاه خوشش نیامد. چرخی زد و از عاشق دور شد. رودر روی جمعیت قرار گرفت و با صدای اندوهباری گفت: «سیاه رقصید و تو رقصش برخورد به‌دختر خلیفه که آبستنه. که شوهرش ولش کرده رفته. حالا دختر خلیفه رفته تو

راستهٔ آهنگرا، یکدست لباس آهنی — کفش آهنی — جوراب آهنی — عصا و انگشتر آهنی سفارش بده. حاضر که شد بکنه تنش و سر بگذاره به‌بیابون دنبال شوهره.» بغض گلوی سیاه را گرفته بود. اندیشید که: «بیخود عرق خوردم.» و کوشید تا برخودش مسلط بشود. نتوانست. شروع کرد بدست زدن و گفت: «بخندید. دست بزنید. کیف کنید. تیارت جوجی‌خاله. اما جوجی‌خان چه‌دردی داره؟ جوجی‌خان نمی‌دونه که یک گنج‌قارون تو دل آدمیزاد پنهون کرده‌اند. گاهی هم یک مار جعفری‌رو این گنج دست نخورده خوابیده. باید ورد تو کل بخونی و به‌ماره فوت کنی. به‌قدرت خدا اسیر دستت می‌شه. بعد سر فرصت سیری سراغ این گنج هرچی می‌خوای وردار. تمومی که نداره. چشمت رو ببند یکهو بپر تو آب. نترس. از چی می‌ترسی؟ گنجی که تو دل تو هست نمی‌ذاره تو خفه بشی. وامی‌داردت به‌دست وپا زدن. آخرش به‌یک جائی می‌رسی. تو پستوی دل همه‌مون یک گنج قارون خوابیده. فقط باید سراین ماره‌رو، که اسمش ترسه، یه طوری بکوبیم. ورد حضرت سلیمون بخونیم بهش فوت کنیم. اما اگر این ماره بیرون نشسته باشه چی؟ اگه آدم از این گنجی که خدا سپرده دستش درست مصرف بکنه اما از هرجا سردرآره بزنن تو سرش چی؟ اگه جلو آدم‌رو مدام بگیرن —اگه یک دیوار جلو آدم بکشن و تمام صورت آدم بخوره به دیوار و دماغش پهن بشه چی؟ اگه ماری که بیرون نشسته هیچ وردی افسونش نکنه چی؟

سپور شهرداری که ردیف جلو نشسته بود عطسه‌ای کرد که با سرو صدا آمیخته بود. سیاه متوجه عطسهٔ او شد. با خود اندیشید که: «عمداً عطسه کرد که به‌من هی بزنند؟» و رو به‌سپور گفت: «خیر باشه داشم. اما هیچ جا خبر نیست.» و در گوشهٔ تالار چشمش به‌دو پاسبان افتاد. این دو پاسبان هر شب در تالار تماشاخانه بودند و او می‌دانست. اما امشب، امشب وجود حقیقی آنها را احساس می‌کرد. گفت: «سیاه می‌رقصه. تو رقصش برمی‌خوره به‌آژان. خیال می‌کنه گدا هستم. به‌خیالش آدم ناتوی هستم. یک قوطی کبریت دستم می‌بینه. خیال می‌کنه می‌خوام قیصریه‌رو آتش بزنم. می‌پرسه با این کبریت می‌خوای چکار بکنی؟ داشم می‌خوام با این کبریت موی دختر شاه پریون روآتیش بزنم تا برسه خدمتت. یا پر سیمرغ رو آتش بزنم که بیاد کمکت. بد فکریه سرکار؟»

ولولهٔ تماشاگران عاشق را از درماندگی و سیاه را از ادامهٔ آنچه می

خواست بگوید بازداشت. عاشق حرکتی کرد و گفت: «آه محبوبم از انتظار جانم بلبم آمد» و روبه‌ایوان دوید. سیاه برگشت و به‌ایوان نگاه کرد. یکی از ندیمه‌ها را دید که به‌لباس دختر خلیفه درآمده. لباس برتنش زار می‌زد. دندانهای مصنوعی، موهای وزکرده، نگاه پیمناک او سیاه را بیزار کرد. هیچ احساس همدردی در او انگیخته نشد. داد زد: «عوضیه. عوضیه. محبوب هیشکی نمیاد. محبوب هیشکی هیچ‌وقت نمیاد.»

دختر قلابی خلیفه، پیرزنی که در ایوان قصر ایستاده بود، گفت: «خفه شو یاقوت. وا می‌دارم حضرت خلیفه سر از تنت جدا کند و درکاهت پوست بچپاند و به‌دیوار قصر بیاویزد. بیاویزان...» دختر قلابی خلیفه نتوانست کلمه را درست تلفظ بکند. و سیاه بلند گفت:

ــ آبجی دیدی حالا؟ آدم عاقل پوست رومی کنه تو کاه؟

عاشق گفت: «ای محبوبی که نظیرت در تمام بغداد نیست، سیاه را به‌من ببخش.» سیاه گفت: «اروا عمه‌اش.»

دختر قلابی خلیفه رو به‌سیاه کرد و گفت: «ترا بخشیدم. بیا توی قصر تا انگشتر خود را به‌انگشت تو بکنم و همهٔ افق... آفاق را بتو... زانو بزنم.» عاشق خود را به‌سیاه رساند و نجوی کرد: «جون من برو.» سیاه تو رفت. مدیر را دید. آشفته‌تر از پیش. مدیر پرسید: «چرا همچین می‌کنی؟»

سیاه آهسته گفت: «نترس. می‌خوام نمایش‌رو تغییر بدم. می‌خوام نشون بدم کلکی درکاره. دختر خلیفه مخصوصاً دایهٔ خودشو فرستاده تا عاشق‌رو از سر واکنه. اما این احمق حالیش نمی‌شه. مگه مردم خرند که این پیر زنو جای دختر خلیفه بگیرن؟»

مدیر گفت: «تاریکه، چه می‌فهمن؟»

سیاه گفت: «چطور نمی‌فهمن؟» و بیرون آمد. همینکه از در قصر پا به‌صحنه گذاشت، هودج جوجی‌خان را دید که امنای کشورش بر دوش گرفته‌اند و میاورند. زنبه را آوردند و جلو درمقوائی قصر برزمین گذاشتند و پردهٔ قلمکار را پس زدند. اما جوجی‌خان همانطور نشسته بود و بیرون نیامد. جوجی‌خان پردهٔ دوم ظاهر می‌شد. نه اینجا، توی کوچه و جلو در فرعی قصر.

عاشق بیچاره شده بود. سیاه نگاهی به‌زنبهٔ محتوی جوجی‌خان کرد ونگاهی به‌عاشق. گفت: «ای عاشق‌مسکین. خودت‌روقایم بکن بگذار ببینم کیه؟ معلومه

که غریبه. راه‌گم کرده. اگه تورو اینجا[1] بینه و به خلیفه خبر بده وای به‌حالت. فردا به‌قول این آبجی درگاه تو هم پوست می‌چپانند.» عاشق خود را پشت پردهٔ کنار رفته صحنه رسانید و آنجا ناپدید شد. سیاه رو به هودج رفت. سرش را کرد توی هودج و آهسته گفت: «چرا حالا آمدی؟»

جوجی‌خان آهسته گفت: «حرفهای تو تحریکم کرد که بیام. اگر حالا نیامدم. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونسم بیام».

سیاه گفت: «پس پاشو بیا بیرون. اگه حالا نیایی، دیگه هیچ‌وقت نمی‌توانی.» و دست او را گرفت و بیرونش آورد. واداشتش. خودش به‌نظر نمیامد اراده‌ای داشته باشد. تعظیمی به‌او کرد و گفت: «قربون شما کی باشید که از کنار قصر خلیفه می‌گذرید؟»

جوجی‌خان ساکت سیاه را می‌پائید. هیچ نگفت. سیاه گفت: «قربون از ریختتون پیداست که زبون ما سرتون نمی‌شه. یا شاید دور از جون لال هستین؟»

جوجی‌خان هیچ نگفت. دختر قلابی خلیفه از ایوان قصر گفت: «این شاهزادهٔ سروقد به‌خواستگاری من از چین و ماچین آمده. فرزند والای فغ... فرغ...»

سیاه نگذاشت فغفورش را بگوید که به‌هرجهت نمی‌توانست، گفت:

«آبجی چشمات آلبالوگیلاس می‌چینه. تو این دوروزمونه کو شوهر؟»

جوجی‌خان بی‌اختیار خندید. سیاه پرسید: «پس لال نیستی داشم. چینی هستی؟ نه؟»

جوجی‌خان با سراشاره کرد.

سیاه بلند گفت: «چین چون چالگ. چیان چونگ چینگ.» که جوجی‌خان باجمعیت خندید.

سیاه ادامه داد: «چیان چانگ چولگ.»

جوجی‌خان بنظر میامد که یادش رفته‌است کجاست. بخنده گفت: «عجب خوب بلدی چرند بگی.»

— چرند نمی‌گم داشم. پس زبون مارو هم می‌دونی. فکر کردم غریبی. راه گم کرده‌ای.

جوجی‌خان بی‌اینکه بترسد دست پیش آورد و پا پس گذاشت و گفت: «غریبم، عاشقم، آن ره کداست؟»

— کدوم راه‌رو می‌خوای داشم؟

جوجی‌خان باز ساکت ماند. دختر قلابی خلیفه از ایوان قصر پرسید: «راه قصرخلیفهٔ بغداد؟ من دایهٔ دختر خلیفه‌ام. همین شبونه تورو می رسونم به‌دختر و پنج دینار زر می‌گیرم.»

سیاه از همکاری بجای زن خوشش آمد و گفت:

«باریکلا بـه‌تـو ای دایـه. عاشق‌رو خوب گـول زدی و از سر واکردی. آفرین. اما دلت به‌جوونی این رهگذر نمی‌سوزه که می‌خوای به کشتن بدیش؟»

جوجی‌خان باز دست پیش آورد و پا پس گذاشت و گفت: من رهگذرم. مرا به کار دختر خلیفه کاری نیست. عابری هستم راه گم کرده و از قافله عقب مانده. گلی هستم در شنزار روئیده و بـه‌امید آب سرابها دیـده. بسیار دویـده و نرسیده. دستی درآمد. مرا از شنزار چید و در گلدان جای داد و آبم داد تا شکفته شدم...

سیاه حرف جـوجـی‌خان را بریـد و گفت: «قربون شما مثل مـاشین دودی شابدولزیمین. دیر راه میفتین، اما وقتی راه افتادین دیگه ترمز نمی کنین.»

جوجی‌خان گفت: «سیاه، آنـست دست تو بود که بوسیدنی است.» و به طرف سیاه خم شد تا دستش را ببوسد. سیاه خود را عقب کشید. پـرسید: داشم تو شنزار که بودی نبادا خیلی آفتاب به‌مغزت خورده باشه؟»

جوجی‌خان خندید و گفت: «سحر گاه بود که قافله سالار نـدا درداد که برخیزید که دیرگاه است. دیگـران رفته‌انـد و رسیده‌انـد و ما راه درازی در پیش داریم. بانگ جرس کاروان را مـی‌شنیدم اما خـواب نمی‌گذاشت کـه دیـدگان بگشایم. ای سیاه تو مرا بیدار کردی و براه انداختی...»

سیاه گفت: «قـربـون باز ترسـرتـون بریـد. آخـه نگفتین جویای کـدوم راه‌هستین؟»

جوجی‌خان گفت: «راه کعبه را مـی‌جویـم. تـو مـرا راهبر بـاش.» سیاه گفت: «قـربون ما خـودمـون هـم راه کعبه‌رو بلد نیستیم. اما مـی‌دونیم به کعبه خیلی سـولـده. اینجا تـازه بغداده. منزل اولـه. راستی داشم مگـه مسلمون هـم هستی؟ عجب خرتوخری می‌شه.» و سیاه خندید و خنده‌اش در صدای خندهٔ جمعیت گم شد.

همراهان جوجی‌خان که زلبهٔ محتوی او را به‌صحنه آورده بودند، تا کنون

دست به‌سینه و ساکت ایستاده بودند. یکی از آلها که شبهای پیش نقش پیشکار شاهزادهٔ چینی را بازی می‌کرد، جلو آمد، تعظیمی به‌جوجی‌خان کرد و گفت: «قربان صلاح در این می‌بینم که چندی در بغداد اطراق کنیم و خستگی از تن بگیریم و شما به‌حضور خلیفه باریابید.» وروکرد به‌سیاه و اضافه کرد که، «و تو ای خواجه سرای دربار خلیفه وقت بارعام را به‌ما اعلام کن.»

سیاه دست گذاشت روی چشمهایش و گفت: «آی بچشم.»

جوجی‌خان گفت: «ای پیر دیر غرض از راه دور و رنج بسیار دیدار چون تو مرد کاملی بود. دیگر مرا در بغداد و با خلیفه‌اش کاری نیست.»

دایه از ایوان قصر بصدا درآمد که: «ای جوان اقلا تکلیف دختر خلیفه را معین کن. دختری که خدا برای دوستی خودش آفریده. دختری که به‌ماه شب چهارده می‌گوید تو درنیا که من درآمدم.»

جوجی‌خان خشمگین داد زد که: «ای دایه مگر این دختر فقط برای عشقبازی خلق شده؟»

دایه با دست اشاره به‌قصری که وجود نداشت کرد و گفت: «خوب در این قصر درندشت‌حوصلهٔ دختر سر می‌رود، اگر عشقبازی نکند چه کند؟ ای جوان بیا و از دختر خلیفه خواستگاری کن.»

جوجی‌خان خشمگین فریاد زد: «مگر زور است؟ مگر حکم حاکم است و مرگ مفاجات؟ نه‌خیر. من می‌باید همین شبانه به‌طلب مقصود با قدم سر بروم.» و رو به هودج پیش رفت و تا سیاه به‌او برسد در هودج نشسته بود. سیاه بازسر داخل هودج کرد وآهسته گفت: «احمق دو پردهٔ دیگه مونده. کجا می‌خوای بری؟»

جوجی‌خان از توی هودج بلند گفت: «رفتم و از سخت جانیهای خود شرمنده‌ام.»

سیاه از جوجی‌خان ناامید شد، رو به‌پیشکار و همراهان دیگر شاهزادهٔ چینی که راه افتاده بودند کرد و گفت: «نبادا از بغداد دور شید. فردا صبح روز بارعام حضرت خلیفه‌س. وادارم حضرت خلیفه بلائی سر این جوون درآره که تو داستانها بنویسن.» و حیرت‌زده به‌جوجی‌خان نگاه کرد که به‌پای خود از هودج درآمده بود به‌طرف سیاه آمد و گفت: «برمن ببخشای. به‌جوالیم رحم کن.» سیاه پرسید: «بو کسوات کردی؟»

پردهٔ اول بعد از اشاره‌های سیاه افتاد. دو پردهٔ دیگر نمایش را هر طوری بود ادامه دادند و چون حضرت خلیفه در پردهٔ دوم به‌پادرمیانی سیاه و دایه، برجوانی جوجی‌خان رحمت آورد، جوجی‌خان بیچاره مجبور شد ربع ساعت تمام در پردهٔ سوم با ندیمهٔ دیگر دختر خلیفه‌عشقبازی‌بکند. به‌ابتکار سیاه، صورت این ندیمه را طوری پوشانده بودند که تنهاچشمهای سیاه و براقش پیدا بود و بیخود نبود که جوجی‌خان او را «بت پوشیده روی من» لقب داد.

*

نمایش تمام شده بود. تماشاگران رفته بودند. بازیگران رفته بودند. تنها سیاه مانده بود که در صورت خانه سیاهیها را می‌شست و جوجی‌خان که به انتظارش روی نیمکت نشسته بود. جوجی‌خان می‌خندید. به‌سیاه که صورتش را خشک می‌کرد چندبار گفت: «متشکرم. چقدر متشکرم.» سیاه شنلش را زد سر میخ و جوجی‌خان پاشد. گفت: «محسن می‌گفت که تو همه‌رو راه میندازی، اما آدم تا نبینه باورش نمی‌شه. محسن دوست خوبیه. می‌توله حالا حالاها ناخوش بمونه تا من بکلی راه بیفتم.» سیاه ساکت بود و دنبال کتش می‌گشت. جوجی خان یکریز حرف می‌زد. «فقط می‌خواستم ازت بپرسم می‌دونی چکار می‌کنی؟ مخصوصاً این حرفهارو می‌زدی؟ عجب حرفهای گنده و خطرناکی زدی. باچه مهارتی بازی‌رو گردوندی... تو واقعاً بزرگترین هنرپیشه‌ای هستی که من به‌عمرم دیده‌ام.» سیاه کتش را پوشید. در آئینه نگاه کرد و گفت: «سیاهی هیچ‌وقت درست پاک نمی‌شه.»

جوجی‌خان گفت: «بریم. قول دادی امشب با هم شام بخوریم. خونهٔ ما خیلی دور نیست. می‌خوای هم با تاکسی بریم.»

راه افتادند. چراغهای تماشاخانه خاموش شده بود و خیابان خلوت بود. به‌پیاده‌رو مقابل رفتند. یک زن که چادرسیاه سرداشت و رویش را محکم گرفته بود زیر یکدرخت در تاریکی نشسته بود. آنها راکه دید بلند شد آهسته گفت: «آقا مهدی.»

هردو برگشتند و سیاه شناختش. دختر خلیفه بود.

سیاه گفت: «دخترجون چرا امشب نیومدی؟ پدر همه‌مون دراومد تا بالاخره سرونه بازی‌رو بهم آوردیم. مگه نمی‌دونی بی‌تو کارمون نمیگذره؟»

دختر همراهشان شد و سیاه آنها را بهم معرفی کرد. جوجی‌خان گفت:

«اگر مهارت آقامهدی نبود با نیامدن شما امشب هم تئاتر تعطیل می‌شد. مخصوصاً با ناشیگریهای من.»

دختر همانطورکه شانه به‌شانهٔ آنها میامد گفت: «نزدیک بود امروز عصر بمیرم. همین الآن از مطب دکتر میام.» و رو به‌مهدی کرد و گفت: «آقا مهدی می‌شه با خودت تنها حرف بزنم؟»

جوجی‌خان قدم تند کرد و سیاه و دختر ایستادند. دختر آهسته گفت: «سیاجونم، قربون شکلت باید دوکار برا من بکنی. غیر از تو راه بجائی ندارم، اولا باید نذاری کارم از دستم بره...»

سیاه کلام دختر را برید و گفت: «از این حیث خیالت راحت باشه.»

و دختر ادامه داد که: «و دیگه هرطوری هست همین‌امشب اقلاً دویس تومن پول برام راه بندازی.»

— دویس تومن؟ اینهمه پول براچی می‌خوای؟

— «سیا جون باید همین فردا برم پیش دکتر تا بچه‌رو درآره. امشب آمپولشو زده، اگه نرم جونم در خطره.»

سیاه درمانده گفت: «ببین دخترجون خودت می‌دونی من خیلی که هنر کنم می‌تونم سی چهل تومن برات سرهم بکنم.»

— این رفیقت چطور؟ نمی‌شه ازش قرض بگیری؟ به‌نظرکه پول‌دار میاد.

سیاه با صدای گرفته‌ای گفت: «حرفش رم نزن. اگه بخوام از او قرض بگیرم خیال می‌کنه...»

دختر رنجیده گفت: «تو این دنیای نانجیبا همین تو می‌خوای نجیب بمونی؟ دیگه کاریت ندارم رفیقتو صدا بزن.» و بعد با قدمهای تند راه افتاد. هر سه بهم رسیدند و با هم خیابانهای خلوت را پشت سر گذاشتند. دختر خیال خداحافظی کردن نداشت. با جوجی‌خان خودمانی حرف می‌زد و می‌خندید و حتی یک‌بار دست او را گرفت. اما از سیاه فاصله می‌گرفت. مثلاً قهر بود. رسیدند جوجی‌خان دست کرد درجیبش، کلیدش را درآورد. در را باز کرد و گفت: «بفرمائید» به‌دختر نگاه کرد که همانجا ایستاده بود گفت: «شما هم اگر میل دارید بفرمائید.»

دختر عشوه‌گرانه گفت: «آقامهدی صدتا یک جالمیره. حالا ببینید خاطر شما چقده عزیز بوده» و داخل خانه شد و تا به‌اتاق برسند گفت: «خوشحالم که

با همبازی آینده‌ام آشنا می‌شم.»

وارد اتاقی شدند که به‌نظر سیاه عجیب می‌نمود. میز تحریر بزرگی وسط اتاق بود و دو قفسه پر از کتاب در دو طرف میز تحریر. مجسمه‌ای روی میز بود. جوجی خان چراغ رومیزی را روشن کرد و چراغ صورت مجسمه را. مجسمه انگار هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. هم زن بود و هم مرد. لخت بود و چهار زانو راحت نشسته بود. یک گربهٔ سیاه با چشمهای زاغ وارد اتاق شد. یکراست رفت سراغ جوجی‌خان، خود را بپایش مالید و مرنو مرنو کرد. دختر خم شد. گربه را بغل کرد و بوسید. گفت: «پیشی‌جون. گشنه‌ای؟ یا تو هم عاشقی؟ خاطرخواه اربابت هستی؟» و سیاه دید که گربه دست دختر راچنگ زد، اما دختر خم به‌ابرو نیاورد. همانطور گربه را در بغل گرفته بود. دست می‌مالید بهسر و گوش گربه و زیر گلویش. جوجی‌خان گفت: «بفرمائید بشینید. من برم سورسات بیارم.»

و از اتاق که بیرون می‌رفت صدا زد: «احمد» و صدائی از جائی گفت «بله آقا».

سیاه و دختر روی دو مبل که کنار هم، گوشه اتاق بود نشستند. میزی جلوشان بود. دختر گربه را رها کرد. آهسته گفت: «پدرسگ دستمو خون انداخت.» کتاب کلفتی را با یک سیخ طویله به دیوار مقابل کوفته بودند. عکس یک کف پای بزرگ، کنار همان کتاب با سنجاق به دیوار زده شده بود. یک آن سیاه خواست بلند شود و ببیند چه کتابی را به‌دیوار کوبیده‌اند اما حوصله نکرد. دلش تنگ بود.

دختر گفت: «از تنها کسی که خجالت می‌کشم تو هستی.»

مهدی پدرانه گفت: «اصلاً چرا می‌خای بچه‌رو بندازی؟ خدارو خوش میاد؟»

دختر ملتمسانه گفت: «آخه سیاجون تو مثل اینکه اهل این دنیا نیستی. با بچه که نمیشه کارکرد. از کجا نون بخورم؟»

سیاه گفت: «همون کسی که بچه‌رو تو دل تو انداخته باید خرجش رو هم بده.»

دختر زهر خندی زد و گفت: «اون خودش زن و بچه‌داره. از وقتی فهمیده آبستنم ولم کرده رفته.»

سیاه پرسید: «به همین آسونی؟ مگه نمی‌خواس تورو بگیره؟»

— نه. هیچوقت نگفت که‌منو می‌گیره. سیاجون تو خیلی ساده و نجیبی. خیال می‌کنی همه هم مثل خودتن.

سیاه فکری کرد و گفت: «دختر جون نمی‌شه، یک مرد نجیب پیدا کنی، زنش بشی؟ سروسامون بگیری؟ حیف تو لیس که اینطور خودتو دائماً تو هچل میندازی؟ تیشه بریشه خودت می‌زنی؟»

دختر گفت: «آخه کدوم مرد نجیبی میاد منو بگیره؟ حالا آمدیم و گرفت. اولین حرفی که می‌زله اینه که نمی‌خوام پاتو از خونه بیرون بذاری. نمی‌خوام بری بازی بکنی.»

— مهم نیس‌دخترجون، بازی روصحنه آنقدرها هم مهم نیس. عمده اینه که آدم بازی زندگی‌شو درست دربیاره.

دختر از این بحث کلافه بنظر میامد و خسته. گفت: «سیاجون دیگه کار من از این حرفا گذشته. باید هرطوریه همین امشب دویس تومن از یکجا گیر بیارم. خودم راهشو بلدم. فقط از تو خجالت می‌کشم. اجازه می‌دی؟ اجازه می‌دی با رفیقت...»

سیاه بلند شد، آنجا نمی‌شد گریه کرد. کاش می‌رفت خانه و سیر گریه می‌کرد. اگر به‌اندازهٔ همهٔ بارانهای دنیا اشک می‌ریخت بازکم بود. وقتی آدم در مخمصه‌ای گیر می‌کند که‌ناچار است آنقدر خودش را کوچک بکند... چقدر دل آدم باید از این کوچکی بشکند. درست مثل این است که آدم تف بیندازد تو روی خودش. بیچاره دختر. سیاه همیشه از دور دیده بودش با آن‌موهای خرمائی که روی شاله های سفیدش میفتاد. با آن چشمهای درشت سیاه که وقتی به‌آدم نگاه می‌کرد دل آدم خون می‌شد. با آن لب و دهان که وقتی می‌خندید انگار غنچه‌ای باز می‌شد و ستاره می‌ریخت در دامن آدم. با آن ابروها که انگار همیشه اشاره می‌کرد و یک رازی را با آدم درمیان می‌گذاشت که آدم نمی فهمید. و این چنین دختری که به هیچ‌چیز خودش رحم نکرده. کاش می‌شد که آدم برود و هیچ چیز را نبیند و نشنود و نخواهد.

دختر التماس کرد: «سیاجون آنقدر دور اتاق نگرد. بیا بشین. حالم بهم می‌خوره.» وسیاه نشست و دختر ازسر گرفت که: «اجازه بده: سیاجولم چاره ندارم. پای جونم درکاره. اگر خودت می‌تولی برام فراهم کنی بکن. حاضرم

همین الآن برم و جلوی تو آنقدر خجالت نکشم. با دکتر قرار گذاشته‌ام باید فردا صبح ساعت هشت برم. آمپولی که بهم زده بچه‌رو تکه‌تکه می کنه فردا باید برم درش بیاره. تو که نمی‌دونی چه‌دردی داره. تا حالا چهار بار این کاررو کرده‌ام. همچین انبر میندازه تو دل آدم و می‌خراشه که دنیا پیش چشم آدم سیاه می‌شه. الهی همین فردا زیر عمل بمیرم. تا تو اینطور به‌من نگاه نکنی. خوب شد؟»

کاش سیاه پول داشت. کاش می‌توانست همان شبانه از جائی دویست تومان دربیاورد. کاش به‌قول دختر در این دنیای نانجیب نجیب نبود و می توانست به‌جوجی‌خان رو بزند.

دختر را می‌دید که چادرش را گلوله کرد و پرت کرد گوشهٔ اتاق. در کیفش را باز کرد. شانه و ماتیک درآورد. گذاشت روی دسته مبل. آینه درآورد بشتاب ماتیک مالید و لبهایش را روبهم فشار داد. سرش را شانه کرد دکمه‌های یخه‌اش را باز کرد و سینه‌بندش را بالا کشید و همهٔ دکمه‌ها را نبست. عوض شد. اما قیافه‌اش خالی بود. سیاه پرسید: «گریم کردی؟»

جوجی‌خان با یک سینی که در آن یک بطری، چند جام و یک ظرف سالاد بود تو آمد. سینی را روی میز تحریر گذاشت. پشت سرش مردی با شلوار بیجاما و بلوز پشمی و شبکلاه بافتگی تو آمد. سلام کرد. یک قاب که در آن دوتا مرغ بریان بود روی میز گذاشت. مرد رفت و آمد و چیزهای دیگر آورد و روی میز قطار کرد.

جوجی خان پشت میز تحریر نشست. سیاه اندیشید که «حالا شروع می شه. مثل دو گربهٔ مست روبروی هم وایسادن.» دختر پاشد، کمر و کفلش را طوری تکان می‌داد که انگار روی صحنه بود. گفت: «اجازه بدین من ساقی بشم.» و بطری را برداشت و به‌آن نگاه کرد. پرسید: «ویسکیه؟» و خندید. جامی را پر کرد و گذاشت جلو جوجی‌خان. بعد برای سیاه ریخت. به‌سیاه نگاه نکرد، جام را گذاشت روی دستهٔ مبل. برای خودش کمتر از همه ریخت. چشمهایش می‌درخشید اما نه مثل وقتی که روی صحنه عشقبازی می کرد. جامش را زد به جام جوجی‌خان و گفت: «بسلامتی» یک پر کاهو از ظرف سالاد برداشت و گذاشت دهنش. دوباره خندید، اما مصنوعی. حتی ندیمه‌هایش روی صحنه از او راحت‌تر می‌خندیدند. به‌جان مرغها افتاد. قسمت همه را در بشقابها گذاشت و

بشقابها را جلوهرکدام. خودش گوشه میز تحریر نشست، چراغ رومیزی فقط دست و دامنش را روشن می‌کرد. نه گریبانش را که بازکرده بود. همانطورکه روی میز نشسته بود پایش را تکان می‌داد و می‌خندید. بعد شروع کرد به خواندن. صدایش گرفته و واخورده بود. همان شعری را خواندکه سیاه منتظر بود بخواند: «اگر دردم یکی بودی چه بودی؟» و این همان دختری بودکه در پیش پرده‌ها می‌خواند و سیاه آوازش را با دنبک همراهی می‌کرد و هردوشان چه شور و نشاطی در مردم می‌انگیختند و وقتی آوازی را به آخر می‌رساندند و می‌رفتند مردم چقدر دست می‌زدند تا دوباره بیایند. دختر از جوجی‌خان پرسید: «دنبکی، چیزی، تواین خونه پیدا نمی‌شه؟» جوجی خان گفت: «من که بلد نیستم بزنم.» دختر گفت: «آقا مهدی بلده. کمونچه هم می‌تونه بکشه.» جوجی‌خان گفت: «نه. دنبک‌ندارم.»

دختر به‌خواندن ادامه داد و سیاه احساس کردکه به‌زور می‌خواند. شاید هم حالش باز بهم خورده بود. سیاه مشغول خوردن شد. دختر آوازش را ناتمام گذاشت. مثل کسی که تازه بصرافت افتاده باشد از جوجی‌خان پرسید: «نکنه پدر و مادرتون‌رو بیدار کنم؟»

— نه اونا طبقهٔ بالا می‌خواین. تازه بیدار هم بشن خیال می‌کنن رادیو گرفته‌ام.

دختر باز خندید. چشمهایش را خمارکرد، به‌جوجی‌خان دوخت. یک تکه از ران مرغ با چنگال جداکرد، به‌طرف جوجی‌خان خم شد. جوجی‌خان دهان باز نکرد. چنگال را با دست گرفت و گفت: «متشکرم.»

دختر در بشقاب‌خودش کندوکاوکرد. جناق مرغ را جست. به‌طرف جوجی‌خان گرفت. و گفت: «جناق بشکنیم.»

— سر چی؟

— سر بوسه.

جوجی خان لبش را گزید و سرش را پائین انداخت. دختر گفت: «چه پسرکوچولوی باحیائی.» که سیاه بلند شد. چنان پاشدکه جام از روی دستهٔ مبل افتاد روی قالی. نشکست. فقط محتویش ریخت. گفت: «سر پول بشکنید. سر دویست تومن پول بشکنید.»